

شیروانی‌های
نارنجی
مونا امامی



شیروانی های نارنجی

مونا امامی

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پیدای کتاب‌ها
را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می‌دهد.

www.mehripublication.com

به

آلمانی‌های مهربانی چون فیشرها

و کرامت انسانی‌شان



نشر مهری

داستان فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۱۵

شیروانی‌های نارنجی

مونا امامی

| چاپ اول: ۱۳۹۷ |

| شابک: ۳-۰-۹۶۰۳۴۳-۱-۹۷۸ |

| قیمت: انگلستان ۸.۵۰ پوند | اروپا ۱۰ یورو |

| صفحه آرای و طرح جلد: استودیو سیستا آرتز |

مشخصات نشر: نشر مهری: لندن

۲۰۱۹ میلادی/ ۱۳۹۷ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© مونا امامی.

© ۲۰۱۹ نشر مهری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

نمایه

- لوتو- توتو ۷
- روبان صورتی ۱۹
- در خواب و بیداری ۲۹
- هر چهارشنبه بعداز ظهر ۳۵
- پل عشاق ۴۵
- آنسوی اقیانوس ۴۹
- عطر فرنگیس ۵۹
- شب فرهنگی ایرانیان ۶۵
- با خرگوش‌ها در خواب ۷۱

www.mehripublication.com

لوتو^۱ - توتو

«سلام داداش»

«سلام مسعود تویی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

«نترس داداش! چیزی نیست. ببخش نصفه شب زنگ زدم.»

«حرف بزن پسر! کسی طوریش شده؟»

- نه. نه. درست نیست. این موقع شب نباید زنگ بزنم. داداش قلبش ضعیفه.

خدای نکرده...

- مسعود ول کن! حالا حتمن باید همه ایران بفهمن ما یه چندرغاز برنده شدیم.

- چندرغاز؟! تو به دویست و پنجاه و هفت هزار یورو و نود و شش سنت می‌گی

چندرغاز؟

۱. Lotto: بازی بخت‌آزمایی در آلمان

- حالا کو؟ هنوز که بهمون ندادن. تازه، شاید فقط بشه باهاش یه خونه کوچیک خرید. بعدشم قرار نیست که حیف ومیلش کنیم.
کلمه حیف ومیل را آرام و آهسته بیان کرد. جوری که هم مسعود بشنود و هم خیلی جدی نگردد و سر بحث وجدل باز نشود.

- مسعود تلفن‌اش را برداشت و برای چندمین بار شماره میلاد را گرفت.
- اه، چرا گوشی‌رو برنمی‌داره؟ کلافه و ناآرام با اینکه می‌دانست پسرش شنبه شب‌ها با دوستانش در کافه‌ای دور هم جمع می‌شوند از خودش پرسید: «این پسره کجاست؟» سرخوش و ناباور گفت: «خبر نداره باباش پول‌دار شده.» نمی‌توانست آرام یک‌جا بنشیند. مرتب در طول و عرض اتاق‌نشیمن راه می‌رفت تا که هیجان و ذوق‌زدگی‌اش را مهار کند. دوباره سراغ لپ‌تاپش که روی میز غذاخوری بود رفت. عینکش را به چشم گذاشت. شش رقم به‌قول خودش طلایی را باز هم ورنده‌انداز کرد. مطمئن بود که هر شش عدد درست هستند. او و فرح چندین بار آن‌ها را با عدد‌های اعلام شده تطابق داده بودند ولی با وجود این منتظر بود تا میلاد بیاید و تأیید کند.
میلاد آمد و تأیید کرد. دهانش از تعجب باز مانده بود. «آره بابا درسته شیش ریشتیگه^۱ داری.» مهتاب چشم از صفحه مانیتور برنمی‌داشت. صدای شادی و شغف از پشت شیشه‌های دوجداره آپارتمان کوچک خانواده ارجمند در طبقه چهارم، نیمه‌شب در آسمان شهرک راین‌هایم^۲ به پرواز درآمد.

آرزوهای کوچک و بزرگ به‌ترتیب صف کشیده بودند. بعضی از آن‌ها آن‌قدر بزرگ بودند که در رقم دویست و پنجاه و هفت هزار یورو و نود و شش سنت جا نمی‌شدند و در حد همان آرزو باقی ماندند.

- آخ بابا حیف، کاش سوپر تسالت^۳ هم درست بود. فکرشو بکن! سی و دو میلیون یورو! فقط یه عدد. فقط یه عدد اصلی... دوباره عدد سی و دو میلیون را

۱. richtig: اعداد صحیح در بازی بخت‌آزمایی

2. Reinheim

۳. Super Zahl: مهم‌ترین عدد در بازی بخت‌آزمایی

به طور مقطع و شمرده تکرار کرد. سی و دو میلیون یورو. او بیشتر از آنکه خوشحال باشد افسوس می خورد.

- بابا حالا باش می خوام چیکار کنی؟ با عجله و قبل از همه خواهشش را مطرح کرد. «یه ماشین صفرکیلومتر برام می خری؟ یه بنز شیک و تمیزم برا خودت بخر!» مسعود دستی به سبیلش کشید و گفت: «والا نمی دونم برا سی و دو میلیون خیلی نقشه کشیده بودم ولی حالا با این پول، نمی دونم چکار می تونم بکنم؟»
- نمی دونم دیگه چیه؟ یه خونه همین جا می خریم. بدون وام و هیچ دردرس دیگه ای.

میلاد معترضانه رو به مادرش گفت: «ای بابا، حالا هم که یه پولی گیرمون اومده باز تو ده زندگی کنیم. بابا بکنیم از اینجا بریم فرانکفورت.»
- پسر با این پول می شه آخه تو فرانکفورت خونه خرید؟ یه آپارتمان شص متری ام بهت نمی دن.

مهتاب در جلد کودکی اش فرو رفت. لحنی ملتمسانه به خود گرفت. چشمان درشت و سیاهش را در چشم های آرام و مهربان پدر دوخت و با غمزه ای شیرین گفت: «بابا، پنج تاشو می دی من و کریستف^۱ ولت رایزه^۲ کنیم؟»
- قربون دخترم برم که مته خودم اهل سفره. دل می گه یه کاروان بخریم و تمام اروپارو وجب به وجب بگردیم. لب هرچی رودخونه و دریاچه ست چادر بزنیم. همه پایتختا و شهرهای خوشگل شو یک به یک ببینیم. ای کیف می ده. فقط بگردیم، تابسونو زمستون فقط بگردیم.

- پس خونه چی می شه؟ من دلم یه خونه می خواد که یه باغچه ی کوچولو داشته باشه. از ایران ریحون بنفش بیارم توش بکارم. گوشه ی باغچه گریل سنگی بذاریم. تابسونا همه رو بگیم بیان خونمون با هم کباب کنیم. آخ خدای من! دستاشو بهم

1, Christoph

۲. Weltreise. سفر دور دنیا

گره کرده بود و تکنون می‌داد. با انگشتش به بالا اشاره کرد و گفت: «می‌خوام اون بالا دفمو تمرین کنم، بساط نقاشی‌مو پهن کنم. اونجا یه آتلیه برا خودم را می‌ندازم.» همه با تعجب به او نگاه کردند. تا حالا ندیده بودند که او نقاشی کرده باشد.

خانه ویلایی پشت به مزارع گندم، مثل ساقه‌های لرزان در باد، ناستوار و متزلزل بود. هنوز از پشت پرده‌های مه گرفته‌ی رؤیا بیرون نیامده بود که نگرانی از دست رفتن این پول بادآورده قلب فرح را می‌فشرد.

- اوه مامانو، اگه دلت گارتن^۱ می‌خواد خب ای شهرداری. دست شو به سمت پنجره دراز کرد. «فردا برو ثبت نام کن!» مهتاب گوشزد کرد که: «فردا زنتاگه^۲، راتهاوس^۳ تعطیله.» «هههه... چه بامزه.» میلاد دوباره از پدرش پرسید: «بابا یه ماشین می‌خری برام؟»

- پسر تو ماشین می‌خوای چکار؟ کدوم دانش‌آموز آلمانی ماشین زیر پاشه؟
- یعنی برا خودتم ماشین نو نمی‌خری؟

آن‌ها تا صبح راجع به دویست و پنجاه و هفت هزار یورو و نود و شش سنت حرف زدند و هیچ‌کس پلک برهم نگذاشت.

سپیده صبح زیباتر و روشن‌تر از هروقت در خانه آقای ارجمند دمید. یک‌شنبه‌ی آفتابی با عطر قهوه و نان‌های کوچک کنجدی آغاز شد. مسعود هنوز قهوه‌اش را تمام نکرده شماره گرفت.

- سلام عرض شد قربان.

- سلام به‌روی ماهت. صبح آدینه‌ات بخیر. چی شده که هر دو آدینه زنگ می‌زنی.
هم جمعه‌ی خودمون و هم جمعه‌ی خودتون.
- داداش، گلوک^۴ آوردم، لوتوم برنده شده.

۱. Garten: باغچه

۲. Sonntag: یک‌شنبه

۳. Rathaus: ساختمان شهرداری

۴. Glück: شانس

- گلوک دیگه چیه؟ لوتو یعنی چی؟

- ببخشید، حواسم نبود. ماها هم گند زدیم به این فارسی شکر است. بلیتم برنده شده. لوتو یه چیزی مئه بلیتای بخت آزمایی زمان شاهه. یه کم مفصل تر.

گوش های داداش خوب نمی شنید. مسعود مجبور بود خیلی بلند حرف بزند آن هم صبح زود یکشنبه در آلمان. فرح انگشت سبابه اش را به علامت سکوت جلوی لب هایش گرفت و با دست دیگرش اشاره به پایین آوردن صدا کرد. مسعود گوشی به دست با تکان دادن سرش اشاره کرد که متوجه شدم.

صدای خنده و خوشحالی داداش از آن ور دنیا در اتاق پخش شد.

- بارک الله! شانس علی آقا. مبارکه پسر. خیلی مبارکه.

صدایش گرم و دوست داشتنی بود. «مسعود درستو بخون کاریت به پول نباشه.» مسعود به خاطر می آورد. این صدای امیدبخش همیشه در گوشش زنگ می زد. او برایش هم پدر بود، هم برادر و هم یک قهرمان.

«من هرچی دارم از داداش دارم.» در اولین روز آشنایی اش با فرح این جمله را به او گفته بود.

- اصلن نپرسید چقدر برنده شدی؟

- نمی پرسه. هیچ وقت نمی پرسه. فقط می پرسه چیزی نمی خوای؟ کاری نداری؟ جمعه که بهش زنگ زدم پرسیدم چه خبر؟ چه می کنی؟ با خنده و شوخی گفت: «هیچی دارم بارو بندیلمو می بندم برم خونه جدید.»

- فکرشو بکن فرح! هر سال اثاث کشی تو این تهرون خراب شده. صدایش کمی می لرزید.

«داداش دیگه بالای هفتاد سالشه.» چهره اش را برگرداند که فرح چشم های اشک آلودش را نبیند.

- بچه‌ها هرچی دوس دارین سفارش بدین. کسی رودرواسی نکنه.
- مرسی آقای خر شانس.
رستوران شلوغ و گرم بود. لیوان‌های بلند آبجو مرتب پر و خالی می‌شدند.
- می‌گم مسعود، همه پوله رو بده بورس بخرا! به‌خدا بعد یه مدت، پولت چند برابر می‌شه. این روزا همه سهام می‌خرن.
- نه بابا، من جای مسعود بودم چن تا تاکسی می‌خریدم، خودمم دسمو می‌کردم تو جیبم و می‌گشتم. دیگه نمی‌خواد کار کنی.
فرح یک گوشش به حرف‌های آقایان بود و آن یکی به توصیه‌های خانم‌ها. یکی از خانم‌ها پرسید: «فرح جون برنامه‌ت چیه؟»
- هنوز نمی‌دونم والله.
- تو ایران آپارتمان بخر بده اجاره.
- آخه ما که اینجا زندگی می‌کنیم مسعود هم که اصلن ایران نمی‌ره. بچه‌ها هم که اینجا بزرگ شدن. آپارتمان تو ایران می‌خوایم چکار؟
- به نفعته. اینجا هرچی داشته باشی باید بدیش مالیات.
- آخه پول زیادی نیست.
- وا! خانمو، زیاد نیس.
ژیلّا خانم از آن سمت میز درحالی‌که جامی شراب به دست داشت به طعنه گفت: «می‌گم فرح جون رستوران دیگه از این بهتر نبود مارو ببري؟ بابا یه موزیک لایوی، رقص عربی چیزی. از حالا ناخن خشکی.»
فرح با خودش گفت: چه اشتباهی کردیم اصلن گفتیم لوتو برنده شدیم.
- ببخشید، سلیقه‌مون دیگه بهتر از این نبود.
آقای جعفری که هنوز هیچ پیشنهادی نداده بود با آرامش رو به مسعود کرد و گفت: «پسر یه کیوسکی، غرفه‌ای، چیزی بزن! حوصله‌داری تو سرما و گرما بری نامه پخش کنی؟»

مسعود که عادت داشت موقع فکر کردن با سبیلش بازی می‌کرد، آن‌ها را با دوانگشت شصت و سبابه‌اش صاف و مرتب کرد و گفت: «حالا فکر کنیم ببینیم چی می‌شه.»

- چقدر امشب بهم پیشنهاد دادن. از خرید بورس و تاکسی تا کیوسک و مغازه و... روی نیمه‌ای از تختخواب طاقباز دراز کشید و دست‌ها را بالش سر کرد. نگاهش به سقف اتاق بود و خطابش به فرح.

- مجید ده‌هزار تا احتیاج داره.

فرح مدتی سکوت کرد.

- نگفت برا چی؟

- نه.

- تو هم نپرسیدی؟

- آدم که نمی‌پرسه. حتمن احتیاج داره دیگه.

با اوقات تلخی گفت: «نمی‌دونم دوست خودته. پول خودته.»

مسعود مثل فنر از رختخواب پرید. وقتی فرح گفت پول خودته.

- یعنی چی پول خودته؟ بعد از بیست سال زندگی می‌گی پول خودته. کی تا حالا

من و تو داشتیم. یعنی اگه خودتم این پولو برده بودی می‌گفتی پول منه؟

صدایش خشن و خشک شده بود.

- آخ ببخشید، تپلی نازک نارنجی من.

دستاشو دور شکم بزرگ مسعود حلقه کرد. «من که چیزی نگفتم. چرا یدفه از

کوره در می‌ری؟ مسعود چن سال پیشم آقای اکبری ازت پول قرض کرد. هنوز تا هنوزه

به رو خودش نمی‌آره.»

- همه که مث هم نیسن.

- می‌دونم. ولی بعضیا از سادگی تو سوءاستفاده می‌کنن. اگه مجیدم پولتو پس نده چی؟ تو آدمی هستی که بری بهش بگی پولمو لازم دارم؟ اون موقع که مهتاب با مدرسه می‌خواس بره سفر و پول نداشتیم، چرا به اکبری نگفتی پولمو لازم دارم؟ طفلی مهتاب از غصه مریض شد. همه دوستاش رفتن غیر از او. حالا هم یکی دیگه مئه اکبری.

به صورت مسعود نگاه کرد. آرام شانهاش را تکان داد. «چقد خدا تو رو ساده کرده. آخه مسعود تو رو خدا یه کم تیز باش.»

- ترجیح می‌دم ساده باشم تا بدبین. همه‌رو که با یه چوب نمی‌زنن.

فرح با کلافگی گفت: «آخ از دست تو».

مسعود راحت و بی‌دغدغه پرید توی رختخواب. «ول کن بابا شب‌مونو خراب نکنیم. حالا چرا روتو کردی اونور. قهری؟»
- نه. حوصله ندارم.

سینه‌کش خیابان ویلهلم^۱ را نمی‌توانست با دوچرخه سنگین‌اش رکاب بزند. مجبور بود آن را با دو خورجین پر از نامه و کاتالوگ و برگه‌های تبلیغاتی فروشگاه‌ها به بالا بکشد. باران، عینکش را خیس کرده بود و نام افراد را بر روی پاکت‌های نامه به‌سختی می‌خواند. با سرانگشت‌های خیس و یخ‌زده‌اش نامه‌ها را در صندوق‌های پستی جا می‌داد. خانم فیشر^۲ از پنجره آپزخانه‌اش او را دید و اشاره کرد که منتظر بماند.

- روز بخیر پستیچی عزیزمون. برام نامه‌های عاشقانه آوردی؟

- نه متاسفانه. امروز فقط براتون صورتحساب دارم. فردا نامه‌های عاشقانه می‌آرم.

و نامه‌های خانم فیشر را به او داد.

1. Wilhelm
2. Fischer

- اگه وقت داری بیا تو قهوه بخور گرم شی.
- اوه چه پیشنهاد خوبی! بله کمی وقت دارم.
آقای فیشرفنجانهای قهوه را روی میز گذاشت و با او دست داد.
- آه، چقد یخ کردی. بیا تو نمی‌خواد کفش درآری.
- نه. درمی‌آرمشون. خونه کثیف می‌شه.
عطر کیک سیب و دارچین به همراه گرمای مطبوعی فضای خانه را پر کرده بود.
خانم فیشر کیک و قهوه را جلوی مسعود گذاشت و حال و احوال فرح و بچه‌ها را پرسید.
اولین بار نبود که آن‌ها مسعود را به خانه‌شان دعوت می‌کردند. تابستانها نوشیدن شربت خنک تمشک و توت فرنگی که خانم فیشر از باغچه‌شان تهیه می‌کرد از خستگی کار و رنج غربت می‌کاست. آقای فیشر استاد بازنشسته دانشگاه بود. گاهی که مسعود وقت داشت کارش را متوقف می‌کرد و با او که مثل خودش تاریخ خوانده بود گپ‌وگفت می‌کردند. آقای فیشر می‌دانست مسعود هم روزگاری مثل او معلم بوده، رو به او کرد و گفت: «آقای ارجمند می‌فهمم این شغل چقدر برای شما سخته.» گرمای مطبوع اتاق و هم صحبتی دلچسب خانم و آقای فیشر انرژی تازه‌ای به او داده بود.
- البته کار سخته ولی حسنش اینه که همیشه تو هوای آزاد تحرک داری و دیگه اینکه با آدم‌های خوبی مثل شما و خانم‌تان قهوه و کیک می‌خورم.
او دل دل می‌کرد، بهشون بگم لوتوم برنده شده یا نه؟ و طاقت نیاورد و گفت.
- آه واقعن!
خانم و آقای فیشر با فنجانهای قهوه در دست مثل عکسی در قاب، خشک و بی‌حرکت ماندند و آرام آرام با لیخندی ملیح از قاب عکس بیرون آمدند.
- خدای من چه شانس بزرگی! و آقای فیشر از تعجب انگشت به دهان مانده بود.
- از صمیم قلب بهت تبریک می‌گیم.

در سربالایی و سراشیب کوچه‌ها می‌ایستاد، نفس تازه می‌کرد. خانه‌ها و باغچه‌هایشان را تماشا می‌کرد و برای اولین بار در زندگیش به فکر خرید خانه‌ای افتاده بود.

- می‌گم نازنینم، اون خونه‌ای که می‌خوای تو باغچه‌اش ریحون بنفش بکاری، تو آتلیه‌اش آثار بزرگ‌تو خلق کنی و نقش من مجنونو رو دیوارش نقش کنی، قیمتش چنده؟

فرح پقی زد زیر خنده. گوش مسعود رو کشید و گفت: «پدرسوخته حالا دیگه منو مسخره می‌کنی.»

- نه والا. کیف می‌کنم زنم نقاش باشه. دنیا رو چی دیدی شاید کاروبارت گرفت و دیگه کار تو خونه‌ی سالمندا رو ول کردی و مرتب راه بیفتی این‌ور و اون‌ور دنیا نمایشگاه بذاری.

فرح لیوان چای به دست روی پای مسعود نشست. دستش را انداخت دور گردنش. مسعود کمر و شانه‌های فرح را نوازش کرد و گفت: «آره وقتشه که ما هم برا خودمون یه آلونکی دست‌وپا کنیم. نگفتی قیمتش چنده؟ همون خونه‌ایی که گفتی همکارت پیشنهاد کرده.»

- دوپست و بیست و پنج تا. یه دسی هم باید به سر و روش بکشیم. شاید کمی پول برامون بمونه با بچه‌ها یه سفری بریم. مدتی چیزی نگفتند. سکوت فرصتی بود تا مسعود بهتر و راحت‌تر پیشنهادش را مطرح کند.

فرح بی‌تابانه پرسید: «می‌خریمش؟»

- آره. حتمن. حتمن می‌خریمش.

- پس چرا این قدر توفکری؟

- فقط یه وام کوچولو هم مجبوریم بگیریم. بذار این پولی که از آسمون برامون افتاده یکی دیگه رو هم خونه دار کنه. داداش دیگه تن اسباب کشی رو نداره. اجاره ها هم خودت بهتر از من می دونی تو ایران چه جوری می ره بالا. آهی کشید و ادامه داد: «آه می دونی فرح آرزوم بوده یه روزی یه کاری برا این مرد بکنم.»

فرح برگشت به سال های اخراج مسعود از دانشگاه. به فرار و گریزهای پی در پی او. سال هایی که خانه داداش و حقوق کارمندی اش به او و بچه ها امنیت و آرامش داده بود. به قول خودش داداش نداشت آب تودل مون تگون بخوره. با خودش فکر کرد، حالا موقع جبران اون محبت هاست.

- آره چرا نه؟ خوبه او هم خونه دار بشه و از این همه دربه دری نجات پیدا کنه. او مثل یک کشتی عظیم آن ها را به ساحل نجات رسانده بود. درست مثل یک کشتی.

- می گم وقتی داداش خونه دار بشه شاید ازدواج هم بکنه.

- چرا نه؟ خانم ها که همشون کشته مرده خونه اند. حتمن زن دارم می شه.

- ای بدجنس. آرام به او پس گردنی زد.

حالا او خود را صاحب خانه ی پشت به مزارع گندم می دید و دلش با دو بال کوچک دوروبر آن خانه پر می کشید.

مهتاب صدای تلویزیون را کم کرد و گوشی تلفن را برداشت.

- الو؟

- سلام مهتاب جون.

- شما؟

- عزیزم، منم، عمه نسرين.

- آه ببخشید، عمه جان نشناختم.

کمتر پیش می آمد که او با بستگانش در ایران صحبت کند و از اینکه فارسی را

خوب نمی‌فهمید و صدای عمه را سریع تشخیص نداده بود کمی خجالت می‌کشید.
به یاد لواشک‌ها و زرشک‌هایی که عمه برایشان می‌فرستاد افتاد.

- مهتاب جون خوبی؟

- بله خوبم. مرسی.

- می‌گم... مهتاب جون... اه... بابا هست؟

- نه. عمه جان.

- مامان چی؟

- نه. دوتایی سر کارند.

مدتی صدایی نشنید.

- عمه جان؟ عمه جان؟

- عزیز دلم... مهتاب جون... به بابا بگو... تاج سرمون رفت. دیشب توی خواب...

تاج سرمون رفت.

مهتاب گوشی را گذاشت. روی کاناپه لم داد. به صفحه تلویزیون خیره شد. به
گریه عمه نسرين و جمله‌ای که از او شنیده بود و سر در نمی‌آورد، فکر می‌کرد.

ژانویه ۲۰۱۷

روبان صورتی

همه‌ی لذت شب قبل همراه آب از روی تنم سرخورد و به آبراه فرو رفت و دیگر هیچ اثری از آن نبود. دلم نمی‌خواست از بارش نرم و دل‌انگیز آب جدا شوم. چشمانم را بسته و سرم را بالا گرفته بودم، انکار به‌طرف آسمانی که با نوازش و مهر می‌بارد و زمین تشنه و خشکی را شاداب می‌کند. در حمام که هستم، از همه‌جا با خودم راحت‌ترم. به شب قبل فکر می‌کنم. به آه‌وناله‌ها و سروصداهایی که توی اتاق راه انداخته بودیم. سعی می‌کردم صدایمان به گوش طبقه‌های دیگر نرسد. در آن لحظه، بدون اینکه بخواهم به همه‌چیز فکر می‌کردم. به اینکه فردا برای ناهار چی بپزم یا مریم چقدر امشب توی میهمانی از خودش تعریف کرد. تزئین غذای الهه محشر بود. به‌وقت دکتر زنان که دوشنبه دارم و نباید فراموشش کنم و خیلی فکرهای دیگر. همه‌ی چیزهایی که ناخواسته مثل فیلمی روی پرده‌ی سینما، توی اتاق تاریک در مقابل چشمان بسته‌ام رد می‌شدند. روی تخت‌خوابی که با کوچک‌ترین حرکتی

جیرو جیر می‌کرد و به همه‌ی همسایه‌ها خبر می‌داد که اینجا، چه خبر است.
زیر دوش بودم. بخار آب تمام فضا را پر کرده بود. دستم را از لای موهای بلندم
بردم به طرف گردن و سینه‌هایم. آن‌ها را مدتی در دستانم نگه داشتم. درشت و سفت
و زیبا بودند. به آن‌ها می‌بالیدم و هنوز احساس جوانی می‌کردم. آب از روی قله‌های
صورتی باشتاب به پایین سرازیر می‌شد. دلم می‌خواست هرچه بیشتر زیر آب بمانم و
توی بخار آن غرق شوم که صدای ضربه‌هایی را به در حمام شنیدم.

- بسه دیگه. چه خبره بابا! ببند این آب رو. لامسب فکر جییمون هم بکن!
- فرض کن رفتم استخر. چهار یورو هم بابت آبی که می‌ریزم. غیر از اینه؟
با لباس حوله‌ای نشستم روی پوست پشمی که از ایران برایم فرستاده بودند و
کمرم را چسباندم به شوفاژ. این عادت همیشگی من است.

چای روی میز بود. توی قوری گل سرخی، روی شمع کوچکی دم می‌کشید. گرمای
مطبوع شوفاژ، درد مهره‌های گردن و کمرم را تسکین می‌داد.
بهرام تلفن به دست، طول و عرض اتاق را می‌آمد و می‌رفت. چشم‌های من هم به
همراهش می‌آمدند و می‌رفتند. بالاخره ایستاد و استکان کمر باریک را پر از چای کرد.
- برای منم یه چای بریز لطفن!

دلم نمی‌خواست از روی پوست شیری رنگ مشهدی بلند شوم. انگار چیزی مرا
به آن چسبانده بود.

بهرام چای‌اش را که خورد، شال چهارخانه‌اش را از کمد توی راهرو آورد و دور
گردنش پیچید.

- مگه می‌خوای بری بیرون؟

- آره. یه معامله‌ی شیرینی جور شده.

- مگه نگفتی یک شنبه می‌ریم بیرون گشتی بزنیم؟

- توی این برف؟

بلند شدم از پنجره، بیرون را نگاه کردم. تازه شروع به باریدن کرده بود.

- اتفاقن توی برف کیف می‌ده آدم بیرون باشه.
- من دوس ندارم. حوصله داری بابا. نوک پای آدم یخ می‌زنه.
- اوه تو هم دیگه. مگه سرمای سیبری؟ خب جوراب کلفت بپوش!
داشت دنبال چیزی می‌گشت و از این اتاق به اتاق دیگر می‌رفت.
- ببینم سویچ ماشینمو ندیدی؟
- همیشه دنبالش می‌گردی. توی جیب کاپشنت نیست؟
تلفنش دوباره زنگ زد.
- بله بله، الان تو راهم. ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسم.
کلید ماشینم را که توی راهرو به جاکلیدی آویزان بود، برداشت و از همانجا برایم
تکانش داد. گوشی را بین چانه و کتفش گرفته بود و کاپشنش را می‌پوشید.
آن هیکل بلند و قوی با شانه‌های پهن، در کاپشن چرم قهوه‌ای، با عجله از خانه
خارج شد.
به بارش برف نگاه می‌کردم و چای می‌نوشیدم. فکر کردم وقتی برف نشست،
می‌روم بیرون قدم می‌زنم. تماشای بچه‌ها که آدم‌برفی می‌سازند برایم لذت‌بخش بود.
اما نه بیرون رفتم و نه آدم‌برفی درست کردن بچه‌ها را تماشا کردم. روی کاناپه لم دادم
و رمان صدسال‌تنهایی، خواندم.
صبح دوشنبه توی مطب دکتر بودم. در اتاق صورتی رنگ انتظار، معطل نشدم.
دکتر هرمان^۱، مثل همیشه به استقبال مریضش آمد. کمتر از یک سال دیگر، بازنشسته
می‌شد. بسیار آرام و شمرده حرف می‌زد. شاید مخصوصن با ما خارجی‌ها که
توضیحاتش را بهتر بفهمیم. با موهای سفید و چشمان آبی و آرامشی که در صدایش
بود، دل‌گرم می‌کرد. خودت را کنارش امن و مطمئن می‌دیدي.
آن روز، آن‌قدر با مکث و تأنی حرف زد که واقعن حوصله‌ام سر رفته بود.
دکتر هرمان بعد از توضیحات مفصل پزشکی، از صندلی‌اش بلند شد و به‌طرفم

1. Herrmann

آمد. دو دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و مثل یک پدر روحانی به نرمی گفت: «مرجان، نگران نباش. فقط نباید وقت رو از دست بدی. قوی باش! امیدوار باش!» نمی‌توانستم جلوی اشک‌های لعنتی‌ام را بگیرم. کاغذی که توی دستان دکتر هرمان بود، مثل پتکی بر سرم کوبیده شد. تومورها مثل مارهای گزنده در هر دو سینه‌ام چنبره زده بودند.

از مطب دکتر، پیاده و پریشان به خانه برگشتم. یک‌راست تن رنجورم را در رختخواب رها کردم. سرم را میان بالش فرو بردم و در تاریکی‌اش پناه گرفتم. کمی بعد بلند شدم و لبه‌ی تختخواب نشستم. روبه‌روی خودم. موهای آشفته و چشم‌های متورمم را در آینه نگاه کردم. حالتی وحشی و مجنون داشتم. دستی به موهایم کشیدم. اشک‌ها و گریه‌ها آرامم کرده بودند. دگمه‌های پیراهنم را باز کردم. سینه‌های برجسته‌ام مثل دو تا پرنده‌ی زخمی در قفس سینه بند، پرپر می‌زدند. دلم نمی‌خواست از دست‌شان بدهم. سینه‌بندم را باز کردم. فکر بریدن و دور انداخته شدن‌شان ترسناک و چندان‌آور بود.

بهرام رو به پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده بود. مثل هنرپیشه‌های فیلم‌های وسترن که آماده‌ی کشیدن اسلحه هستند، پاهایش را کمی از هم باز کرده بود. هیکلش هم مثل هنرپیشه‌های هالیوود بود. خودش می‌گفت دلش می‌خواست هنرپیشه شود، ولی حالا، ماشین خرید و فروش می‌کرد.

دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود و یک‌ریز بدوبیره می‌گفت. - دکترای اینجا اندازه‌ی یه بز هم نمی‌فهمن. هیچی حالی‌شون نیست بدبخت! فقط بلدن بگن باید ببری، بندازی دور.

پشت سرش نشسته بودم. مرتب آب بینی و اشک چشمم را پاک می‌کردم. پره‌های بینی و چشم‌هایم قرمز و ملتهب شده بودند و می‌سوختند. رویش را به طرفم

برگرداند. انگار فکرِ بکری به سرش زده باشد، گفت: «می‌گم پاشو برو ایران، ببین دکترای خودمون چی می‌گن. شاید... شاید بدون عمل کردن هم خوب بشی.»
یادم افتاد به چند سال پیش که بواسیر داشتم. دکتر می‌گفت: «مجبور نیستید عمل کنید. چیز مهمی نیست.» اما او اصرار داشت که حتمن این کار را بکنم.
با سکوت و بی‌زاری نگاهش می‌کردم.

از بیمارستان به خانه برگشتم. روی همان پوست پشمی کنار شوفاژ دراز کشیدم. تلویزیون روشن بود. آگهی‌های تبلیغاتی تندتند رد می‌شدند. کنار ساحلی را نشان می‌داد. زن‌ها، برهنه کنار آب دراز کشیده بودند یا با بیکی‌می می‌دویدند و جست‌وخیز می‌کردند. با هر پرشی سینه‌هایشان بالا و پایین می‌شد. رد نگاه بهرام را دنبال می‌کردم و خیال می‌کردم چشم‌هایش فقط به سینه‌های عریان زنان دوخته شده است.
از روی میز، سیگار را برداشت. قبل از اینکه فندک بزند، گفتم: «نه! اینجا سیگار نکش، پاشو برو تو بالکن! دود برام سمه.»

بد اخلاق و کم‌حوصله شده بودم. از سیگار کشیدن منصرف شد.

پرسید: «شام چکار کنیم؟ چیزی می‌خوری؟»

- خیلی گرسنه‌ام. ولی اصلن جون ندارم آشپزی کنم.

- زنگ می‌زنم از بیرون یه چیزی بیارن.

- نه. دکتر گفته غذاهای بیرون رو نخورم.

- ای بابا! من که آشپزی بلد نیستم. شکر خدا دختر هم که نداریم.

رفت به آشپزخانه و با مقداری نان و قوطی تن ماهی برگشت.

- حالا اینو که می‌تونی بخوری.

تکه‌ای نان برداشتم. به‌سختی از گلویم پایین می‌رفت.

- چرا ماهی نمی‌خوری؟

- نباید غذاهای کنسروی بخورم.

- دود سیگار، غذای کنسروی، غذای بیرون، دیگه چی؟ ول کن بابا، همه‌اش حرفه.

می‌گم بد نیست به خواهرت بگیم بیاد یه مدتی پیشت باشه.

- اصلن نمی‌خوام تو ایران بفهمن که مریضم.

- چرا؟ بابا خواهرته. غریبه که نیست.

- او خودش بچه‌ی کوچیک داره. سر کار می‌ره. هزار تا بدبختی داره. بهش بگم

مریضم که چی؟ چکار می‌تونه برام بکنه؟ جز اینکه بیچاره غصه بخوره.

- بر عکس باید بهش بگی. یه وقت دیدی او هم به مرض تو دچار شد. خب می‌گن

ارثی هم هست. زودتر بفهمه بهتره.

با شوخی و خنده ادامه داد: «او که اگه پستوناشو ببرن، محمود همون روز اول

طلاقش می‌ده.»

- خفه شو!

خودم از صدای خشک و خشن‌ام، جا خوردم. در همه‌ی این سال‌ها که با هم

زندگی کرده بودیم، اولین بار بود که بهش توهین می‌کردم.

حرف‌ها و حرکاتش به‌نظم مضحک و گاه بی‌رحمانه می‌آمد. دلم می‌خواست ازش

دور باشم. با جدا شدن سینه‌ها از تنم، احساس می‌کردم، بهرام هم دارد دور می‌شود.

چمدانم را بستم. سه ماه استراحت اجباری در منطقه‌ی کوهستانی آلپ، برایم

حکم یک هدیه‌ی گران‌بها را داشت. پیاده‌روی‌های هر روزه و نفس‌کشیدن در هوای

پاک کوهستان، دور شدن از روزمرگی خانه، همان چیزی بود که سخت نیازمندش بودم.

می‌خواستم مدتی دور باشم. به بهرام گفته بودم، این سه ماه به دیدنم نیاید.

از اتاق دنج و کوچکم راضی بودم. چمدانم را باز کردم. با خودم چند رمان و کتاب

شعر آورده بودم. روی میز کوچک کنار تخت‌خواب چیدم‌شان. قبل از اینکه لباس‌هایم را

در کمد آویزان کنم، عکس پسرانم به‌رنگ و روزبه را روی میز گذاشتم. یک سال بود

که ندیده بودم‌شان. یک‌دفعه دلم برایشان پر کشید و بغض گلویم را گرفت. هر سال برای تعطیلات کریسمس از کانادا، پیش‌مان می‌آمدند. اما این‌بار، برایشان عذر آوردم که به ایران می‌روم. نمی‌خواستم از بیماری‌ام با خبر شوند. دیدن چهره‌ی تکیده، ابروها و موهای ریخته‌ام رقت‌انگیز بود. دلم می‌خواست مادرشان را زیبا و سالم ببینند.

از کلاه‌گیس گذاشتن بدم می‌آمد. بعد از عمل گفتند، اگر بخواهم می‌توانم سینه‌های مصنوعی داشته باشم. نخواستم. حتی وقتی موهای بلندم مثل برگ‌های زرد و خشک به زمین می‌ریخت به موهای مصنوعی فکر نکردم. اصلن می‌خواستم همه‌چیز تغییر کند. قیافه‌ام، لباس پوشیدنم، غذاخوردنم، همه‌چیز، همه‌چیز. یک زندگی جدید می‌خواستم، که شاید اینجا در دل کوهستان، می‌توانستم پیدایش کنم. پولیور گشاد آبی‌رنگ و شلوار چین تنم بود. خیلی لاغر شده بودم. شیمی‌درمانی‌ها مثل دستگاه مکنده‌ای همه‌ی قوایم را مکیده بود. با آن پولیور گشاد و کله‌ی بی‌مو، نحیف‌تر و ریزه‌تر به‌نظر می‌رسیدم.

به سالن غذاخوری در طبقه‌ی دوم رفتم. روی همه‌ی میزها، شمع‌های کوچکی روشن کرده بودند. شمع‌هایی که با عطر دارچین و میخک، فضایی ملکوتی بوجود آورده بود. درخت تزئین شده‌ی کریسمس در گوشه‌ی سالن می‌درخشید. همیشه میز کنار پنجره را انتخاب می‌کردم. سالن شلوغ نبود. خیلی‌ها تعطیلات کریسمس را پیش خانواده‌هایشان رفته بودند. اما من ترجیح دادم در استراحتگاه کوهستانی بمانم. با اینکه میزهای زیادی خالی بود، ولی خواهش کرد سر میز من بنشینند. اولین‌بار نبود که می‌دیدمش. برخلاف آلمانی‌ها، قد کوتاهی داشت. سینی شام به دست، منتظر اجازه‌ی من بود.

گفتم: «اوه، خواهش می‌کنم. می‌تونید بنشینید.»

سوپ عدسش را با اشتها خورد. دستش را دور لیوان آب معدنی‌اش حلقه کرد. انگشتانش بلند و لاغر و استخوانی بودند. انگشتانی که بعد از ظهرها روی دکمه‌های پیانو قدیمی در سالن عمومی به نرمی می‌رقصیدند.

معمولن بعد از پیاده‌روی و دوش گرفتن و قبل از شام، به شوق شنیدن نوای خوش پیانو می‌رفتم به سالن. روی مبل بزرگ یک نفره، نزدیک پیانو، جا خوش می‌کردم. پاهایم را به بغل می‌گرفتم. چشمانم را می‌بستم و دل می‌سپردم به نواختن، با آن انگشتان استخوانی.

- می‌دونم که از موسیقی خوشتون می‌یاد. هر روز می‌بینمتون. خودتون هم سازی می‌زنین؟

لبخند زنان گفتم: «نه متأسفانه. هیچ سازی بلد نیستم. راسشو بخواین، اصلن از موسیقی، هیچی سرم نمی‌شه. نه نت‌ها رو می‌شناسم و نه از دستگاه‌ها و ابزارهای موسیقی سر در می‌آرم. فقط از شنیدنش لذت می‌برم.»

- اتفاق مهم‌ترین اصل هم توی موسیقی همینه، که خوب بشنوی و لذت ببری. اگه بخواین می‌تونین یاد بگیرین.

- دیگه توی این سن و سال؟ پنجاه و چهار سالمه.

- هیچ وقت دیر نیست.

- شاید. ولی فعلم ترجیح می‌دم فقط بشنوم.

خانم میز بغل دستی‌مان با حرکت سر و لبخندش به او سلام کرد و گفت: «آقای شولتز^۱، قول بدید شب کریسمس چندتا آهنگ قدیمی برامون بزنید.»
- بدون قول دادن هم براتون می‌زنم. مطمئن.

برای پیاده‌روی صبح آماده شده بودم. شال و کلاه کردم و سبکبارانه از پله‌ها پایین آمدم. شولتز را دم در دیدم که دستکش‌های چرمی مشکی‌اش را می‌پوشید.

پرسیدم: «شما هم می‌خواین بیاین پیاده‌روی؟»

- بله. ولی من با گروه نمی‌یام. اونا راه درازی رو انتخاب کردن. راه من کوتاه‌تره.

1. Schülz

دودل بودم که با گروه برم یا راه کوتاه شولتس را؟ انگار متوجه تردیدم شده بود. با نگاه و تکان سرش، منتظر بود تصمیمم را اعلام کنم. بالاخره زبان باز کردم و گفتم: «این دفعه می‌تونم راه کوتاهه را امتحان کنم. همراه نمی‌خواید؟»

- چرا که نه. باعث خوشحالیه.

- روزای اول که می‌دیدم پیانو می‌زنین، فکر کردم، کارمند اینجایی، نه یکی از ما. خندید و گفت: «نه. منم اومدم اینجا دوره‌ی نقاهتم رو بگذرونم. منتها هرجا پیانو باشه به استقبالش می‌رم.»

راه کوتاه بود، اما پر از سربالایی‌های نفس‌گیر و پربرف. دریاچه‌ی زیبایی آنجا، آن بالا مانند آینه می‌درخشید. می‌توانستیم انعکاس قله‌های برفی و درختان سوزنی برگ را در آن ببینیم.

آن همه زیبایی، خودبه‌خود ما را به سکوت وا می‌داشت. آرامشی که نباید با کلام خدشه می‌دید. درست مثل آرامش دریاچه، که بیشتر به یک تابلوی نقاشی می‌ماند. شولتس کم حرف می‌زد. من هم سؤال نمی‌کردم. گاهی ترانه‌ای زیر لب زمزمه می‌کرد یا آهنگی را سوت می‌زد. تقریباً هر روز با هم پیاده‌روی می‌رفتیم. عادت کرده بودیم با هم غذا بخوریم. منتظر یکدیگر می‌ماندیم. بیشتر وقت‌مان با هم می‌گذشت. حضوری بی‌پرسش و کلام. سکوتی مثل خاموشی کوهستان.

هیچ چیز از زندگی هم نمی‌دانستیم. کنجکاوی‌اش را هم نداشتیم. فقط از بودنش در آنجا و از هم قدم بودنش در آن راه سخت و کوتاه لذت می‌بردیم.

بعد از شام به اتاقم برگشتم. مسواک زدم. لباس راحتی پوشیدم. کتاب شعر برگزیده‌ای از محبوب‌ترین شعرهای آلمانی را برداشتم و به رختخواب رفتم. احساس سبکی و آرامش می‌کردم. تصمیم گرفته بودم برای مدت طولانی‌تری اینجا بمانم. می‌توانستم تقاضای تمدید کنم.

موقع صبحانه شولتس را ندیدم. چرا امروز نیامد؟ از خودم می‌پرسیدم. دلم شور

می‌زد و نگرانش بودم. صبحانه‌ام را عجولانه و با بی‌حوصلگی تمام کردم. رفتم دم در خروجی. حتمن آنجا منتظرم مانده. آنجا هم نبود. کلافه بودم و عصبی. یعنی بدون من رفته پیاده‌روی؟ نه شاید نیمه شب حالش بد شده؟ باید از دفتر اطلاعات بپرسم. اصلن بپرسم؟ من که نسبتی با او ندارم. ولی چه اشکالی داره؟ بالاخره یه دوسته. آره. آره. باید بپرسم.

خانم کلاین اشمیت^۱ داشت با تلفن صحبت می‌کرد. صبر کردم تا حرف‌هایش تمام شود. خوش خلق نبود. آدم مناسبی برای این کار انتخاب نکرده بودند. اما به هر حال چاره‌ای نداشتیم. او همه‌ی ساکنان استراحت گاه را می‌شناخت و از حضور و غیاب‌شان اطلاع داشت.

- صبح بخیر.

- صبح بخیر.

- اه... ببخشید آقای شولتس حال‌شون خوبه؟ یعنی، اه... می‌خواستم بپرسم آیا از ایشون خبر دارید؟

- آقای شولتس، امروز صبح ساعت هفت، اینجا را ترک کردند.

- چی؟! رفتن؟!

- صدایم ناخودآگاه بلند و اعتراضی شده بود.

- یعنی دوره‌شون، مدت اقامت‌شون تمام شده بود؟

- نه. هنوز می‌تونستن بمونند.

- آخه چرا؟

خانم کلاین اشمیت با تعجب نگاهم کرد.

به سالن عمومی برگشتم. روی مبل کنار پیانو نشستم و صورتم را میان دست‌هایم پنهان کردم.

دسامبر ۲۰۱۷

1. Kleinschmitt

در خواب و بیداری

در زدند. پرسیدم: «کیه؟» هیچ جوابی نشنیدم. به خودم گفتم، حتمن خانه همسایه بوده. داشتم می‌رفتم تو آشپزخانه که دوباره در زدند و باز هم هیچ جوابی. خودم را لای پتو پیچیده‌ام و دمنوش می‌خورم. دلم می‌خواهد دوباره در خانه را بزنند.

صدای زنگ تلفن می‌آید. سراسیمه از لای پتو می‌پریم بیرون. استکان چای از دستم می‌افتد زمین. باید زودتر تلفن را بردارم. تا رسیدم قطع شد. حتمن از ایران بود. این موقع شب آلمانی جماعت زنگ نمی‌زند. ایرانی‌های اینجا هم معمولن ده به بعد دیگر تلفن نمی‌کنند.

آخ... چقدر دلم گرفته. شاید چون مریضم و تب دارم. نه. وقتی هم تب ندارم دلم گرفته. کاشکی می‌شد یک دفعه، دوستی، آشنایی، بی‌خبر می‌آمد و در می‌زد، می‌گفت: «فلانی دلم هواتو کرده بود اومدم بهت سر بزنم...». کاشکی.

دیشب دوباره خواب بد دیدم. آقاجون توی چارچوب در ایستاده بود. این

دفعه با کت و شلوار مُقَلَّم. خودش می‌گفت مُقَلَّم. نمی‌دانستم درست است یا غلط. کت و شلوار سورمه‌ای با خط‌های باریک سفید. قدش که ماشالله خودش بلند بود، با این کت و شلوار هم بلندتر نشان می‌داد. مامان زری می‌گفت: «مرد هیچی نداشته باشه، ولی قدش بلند باشه و لبش خندون.»

توی چارچوب در ایستاده بود و سیگار می‌کشید. به موهایش روغن زده بود. قبل از انقلاب همیشه کراوات داشت. دیگر بعد از انقلاب، هیچ‌وقت ندیدم کراوات بزند. انگار خوشحال نبود. بین ابروهایش چین افتاده بود. دود سیگار را با آه می‌داد بیرون. وقتی به سیگارش پک می‌زد، چشم‌هایش کوچک می‌شد و اخمش عمیق‌تر. مامان بهش گفت: «چرا وایسادی؟ خب بیا بریم دیگه.»
- کجا بیام. اینجا خونمه. نمی‌تونم ولش کنم. شما برید.
- حتمن باید بمب بخوره تو سرمون که ولش کنی؟
تلفن زنگ زد. آقاجون برگشت توی خانه، تلفن را بردارد.

شعله‌های آتش از پنجره‌ها زبانه می‌کشید. مثل اژدهایی که از دهانش آتش بیرون بیاید. دود همه‌جا را گرفته بود. خورشید سیاه و نزدیک‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. تمام بدنم می‌سوخت. از خواب پریدم. تنم خیس عرق شده است. به ساعت کنار تخت‌خواب نگاه می‌کنم. تا صبح خیلی مانده. می‌ترسم بخوابم، کابوس ببینم. دلم می‌خواهد به چیزهای خوب فکر کنم. شاید خواب‌های خوب ببینم. به تابستان‌های رنگی و شیرین توی باغ پدربزرگ. قبل از اینکه شرجی و گرما، دمار از روزگارمان درآورد، راه می‌افتادیم به‌طرف اراک. بچه‌ی دوتا معلم بودن، خوبیش همین است که تمام تابستان‌ها را می‌ماندیم آنجا.

باغ پدربزرگ پر بود از درخت‌های گیلاس و زردآلو. آلبالوهای درشت و قرمز وسط برگ‌های سبز، مثل لامپ‌های کوچکی می‌درخشیدند. از وسط باغ جوی باریکی رد می‌شد. از صدای آب روی قلوه‌سنگ‌ها مست می‌شدم. تمام روز را با پاهای برهنه

توی جوی آب راه می‌رفتم. خنکی و شادابی آب تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد.
مامان سرم داد می‌کشید: «بسه دیگه، شب پا درد می‌گیری.»

آخ، چقدر پاهایم تیر می‌کشد. تمام بدنم درد می‌کند. پشت پلک‌هایم می‌سوزد.
تا دم یخچال دو قدم است، ولی نمی‌توانم بروم آب بخورم. انگار به تخت‌خواب زنجیر شده‌ام.

در زدند. آقاجون توی ایوان خانه‌ی پدربزرگ داشت ساعتش را کوک می‌کرد.
پیراهن سیاه پوشیده بود. انگار خوشحال نبود. بین ابروهایش چین افتاده بود. در را
که باز کرد، سهراب روی صندلی چرخ‌دار گفت: «سلام بابا.» مامان مدالش را انداخت
گردنش و گفت: «سهراب، بدون پا هم قهرمانی.»

- مامان فقط بیست روز دیگه مونده بود که سربازیم تموم بشه. فقط بیست روز.
از خواب پریدم. آخ... چرا این خواب را دیدم؟ سهراب عزیز و درس خوانم، حالا
مربی تیم فوتبال در سوئد است. قبل از انقلاب در مسابقه‌ی دو آبادان اول می‌شد و
مدال می‌گرفت.

توی تاریکی اتاق به جاده‌های روشنی که به سمت اراک می‌رفت، فکر می‌کنم.
من و سهراب و سیاوش روی صندلی‌های عقب نشسته‌ایم. مامان و آقاجون،
می‌خواهند مشاعره کنند. مامان شروع می‌کند: «مشاعره می‌کنم با مرد ناشی، گلی گم
کرده‌ام شاید تو باشی. ی. بده.»

- یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت، یکی را قرص جو آلوده در خون. نون بده.
مامان کمی مکث می‌کند و بعد به صدایش حالت غم‌انگیزی می‌دهد و می‌گوید:
«نگاه کن که غم درون...»

- نه. نه. نه. شعر نو قبول نیست.

- یعنی چی قبول نیست؟

- شعر نو، شعر نیست.

از توی آینه به من که بین سهراب و سیاوش نشسته بودم، چشمک می‌زند.
من آن وسط می‌توانستم تمام جاده را ببینم. توی سربالایی‌ها و سرازیری‌ها
که می‌افتادیم کیف دنیا را می‌کردم. دیدن یک تک‌درخت توی بیابان برهوت، هم
خوشحالم می‌کرد، هم غمگین. احساس اینکه سبز و مقاوم آنجا ایستاده، حس خوبی
بهم می‌داد. اما از تک‌وتنها بودنش و دور افتادگی‌اش، دلم می‌گرفت.

از تشنگی دارم هلاک می‌شوم. بالاخره بلند می‌شوم. بطری آب را از یخچال
می‌آورم. مدتی روی گونه‌های گُر گرفته‌ام نگهش می‌دارم. مثل آن وقت‌ها، که با سیاوش
تمرین خودسازی می‌کردیم. وقتی دیگر از تشنگی، طاقم، تاق می‌شد، می‌رفتم از توی
یخچال، بطری آب را برمی‌داشتم و می‌چسباندمش به لب‌هایم.

می‌کشیدمش به پوست صورتم. هنوز انقلاب پیروز نشده بود. خودمان را آماده‌ی
مبارزه می‌کردیم. مبارزه با دیکتاتوری. مبارزه با استثمار. با امپریالیسم.
سیاوش می‌گفت: «راه سخت و درازی در پیش داریم. تازه فقط ایران که نیست،
باید جهان رو عوض کنیم.»

دلم می‌خواهد زودتر برسیم اراک. به باغ پدربزرگ و من از آن‌ور پرچین باغ،
یوسف را نگاه کنم. وقتی دَمبل‌ها را بالا و پایین می‌برد، عضلات بازوها و کتفش
برجسته می‌شد. بالاتنه‌ی برهنه‌اش زیر نور خورشید مثل سنگ‌های صیقل‌دیده برق
می‌زد.

دلم می‌خواست می‌رفتم نزدیک و دستم را می‌کشیدم روی آن صخره‌های سفت
و صاف. یک روز پیراهنش را از روی بند رخت‌شان دزدکی برداشتم و توی هزار
سوراخ سمبه‌ایم کردم. گاهی از مخفیگاه بیرون می‌آوردمش و توی بغلم می‌فشردم.
می‌کشیدمش به صورتم و بوی تنش را به ذهنم می‌آوردم.
یوسف توی کوه، همیشه جلودار و راه بلدان بود. کوله‌هایمان را پر از سنگ

می‌کردیم که حسابی سنگین شود. می‌خواستیم از خودمان آدم‌های سرسخت و مقاومی بسازیم. هرکدام از ما، یک قمقمه‌ی کوچک آب داشتیم و کمی نان و پنیر و خرما. وقتی شانه به شانه‌اش راه می‌رفتم، سعی می‌کردم بوی تنش را به‌خاطر بسپارم. آن وقت‌ها، فکر کردن به عشق و این جور چیزها را ضعف می‌دانستیم.

شعارمان این بود: «عشق، فقط عشق به توده‌ها.»

هیچ‌گاه مستقیم در چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. سالی که ریاضی تجدید شده بودم، قرار بود صبح‌ها یک ساعت ریاضی به من درس بدهد. آن یک ساعت‌ها، قشنگ‌ترین ساعت‌های زندگیم بود. گرچه از ریاضی متنفر بودم، ولی وقتی او از کسر و جذر حرف می‌زد، انگار از عشق حرف می‌زد. یک‌بار آمد مداد را از دستم بگیرد، سرانگشتش خورد به دستم، مثل آدمی که برق گرفته‌باشد به سرعت دستش را کشید عقب. موقع درس دادن، کمی صدایش می‌لرزید و من می‌توانستم بفهمم، چیزی درون او هم، مثل درون خودم دارد می‌جوشد.

دَم‌دَم‌های صبح است. پلک‌هایم سنگین شده‌اند. چه گرمای آرامش بخشی. از بعدِ انقلاب، یوسف رفت تهران. شد دانشجوی برق صنعتی شریف. اخبار یوسف را از طریق سیاوش داشتم. تا زمانی که سیاوش نیفتاده بود زندان و اعدام نشده بود. بعد از آن دیگر شد، یوسف گم گشته.

پدر بزرگ، پدر یوسف را دل‌داری می‌داد و برایش می‌خواند: «یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور...».

هیچ‌کس از دل من خبر نداشت. تنها تسلا ی دلم، پیراهنش بود، که لای لباس‌هایم پنهان کرده بودم.

پشت پلک‌هایم فضای سرخی موج می‌زند. یوسف با همان چهره‌ی آفتاب سوخته، مثل خورشیدی می‌آید و می‌رود. انگار برود پشت ابر و بیاید بیرون. باز هم توی چشم‌هایم نگاه نمی‌کند. توی صورتم لبخند نمی‌زند.

در می‌زنند. چرا نمی‌توانم از تخت‌خواب بلند شوم؟ انگار به تخت زنجیر شده‌ام.

دوباره در می‌زنند. هرطور شده باید در را باز کنم. خودم را می‌کشانم توی راهرو. دستم به دستگیره‌ی در نمی‌رسد. چقدر تنم سنگین شده. چهار چنگولی مانده‌ام پشت در. به زانوهایم فشار می‌آورم. کف پاهایم زمین سرد را لمس می‌کند. دستگیره را می‌چرخانم. یوسف با پیراهنی که از بندِ رخت دزدکی برداشته بودم، ایستاده ولی باز توی چشم‌هایم نگاه نمی‌کند.

آوریل ۲۰۱۸

هر چهارشنبه بعد از ظهر

وارد مطب دکتر شد. بارانی اش را سرِ چوبِ رختی آویخت و چترش را هم در سطلی که در گوشه‌ی اتاق انتظار بود گذاشت. همیشه عادت داشت وقتی جایی وارد می‌شد سلام می‌کرد ولی آن روز حوصله نداشت. خودش را در صندلی چرمی اتاق انتظار جا داد و مجله‌ای از روی میز شیشه‌ای وسط اتاق برداشت. مجله پر بود از سفر. از آن مجله‌هایی که وقتی به آن نگاه می‌کنی انگار سفری به دوردست‌ها رفته‌ای. رنگ‌ها و تصاویر آن قدر زنده و شفاف هستند که زیباتر از واقعیت‌شان، آن‌ها را می‌بینی.

سال‌ها بود که هیچ سفر نکرده بود. چشم از دریای آبی برنمی‌داشت و کلبه‌ی کنار ساحل و آتشی که در گوشه اتاقی می‌سوخت تمام ذهنش را پر کرده بود. خودش را به جای زن در تصویر مجله می‌دید، لم داده بر کاناپه‌ای کنار آتش شومینه و جام شرابی در دست. با حسرت گفت: ای جوونی کجایی که یادت به‌خیر. هماهنگی سرخی آتش و سرخی شراب و رنگ شرابی موهای زن، درخشش

چشم‌هایش را دو چندان کرد و لبخندی خفیف در گوشه لب‌هایش نشانید. پنجه‌اش را در میان موهای نیمه‌خاکستری‌اش فرو برد و کمی بر روی صندلی جابجا شد.

- خانم، خانم، به گمانم شما را صدا می‌کنند.

دستپاچه به خود آمد.

- آه، بله، بله، ممنونم.

درد مفاصل در دست‌ها و شانه‌هایش هرچند ماه یک‌بار او را به پیش دکتر ارتوپد می‌کشاند.

- آقای دکتر با این سن و سال آدم چه انتظاری می‌تونه از خودش داشته باشه.

- سن و سال؟ آدم باید همیشه به فکر خودش باشه.

با لبخندی سرش را نزدیک گوش زن برد و گفت: «تازه هفتاد و دو سه سال که سنی نیست» و او را تا دم در اتاق بدرقه کرد و دستی به شانه‌اش زد: «مراقب خودتون باشید.» بارانی‌اش را پوشید. برگشت و از مردی که در اتاق انتظار او را از دنیای رمانتیک آتش و شراب بیرون کشیده بود خداحافظی کرد. با خودش فکر کرد، چشمای مرد چقدر آبی بودن. درست مثل دریایی که در مجله دیده بود. هنوز به خیابان پا نگذاشته بود که شنید...

- خانم قیاحی چترتون!

کمی شرمنده از حواس پرتی‌اش، لبخند تشکرآمیزی زد. مرد هم همراه او به خیابان آمد.

از مرد پرسید: ببخشید، به همین زودی کارتون تموم شد؟

- نه، من فقط منتظر یه نسخه از منشی مطب بودم. روز دیگه‌ای هم می‌تونم اونو بگیرم.

- آها!... چقدر زود اسممو یاد گرفتید.

- اسمای خارجی بیشتر جلب توجه می‌کنند. ولی دلم می‌خواس اسمتونو یاد بگیرم.

زن ابروهایش را با تعجب بالا کشید.

- که این طور! البته درست تلفظ نکردید. من ریاحی هستم ولی خب، شما آلمانی ها «ر» رو نمی تونید بگید به جاش می گید «ق»
- مگه فرق هم می کنه؟ خانم منشی این طور صدا زد.
لبخند زنان گفت: «نه، نه، خیلی هم فرقی نداره.»
کمی نگران و ناراحت با خودش فکر کرد، چرا همراه من راه افتاده داره میاد؟
اگه یکی ببینه؟

- می گم بارون بند اومده. دلتون می خواد کمی قدم بزنیم؟ هرن گارتن^۱ نزدیکه.
- اه... نمی دونم. آخه چی دارم به این آدم بگم؟ با این زبون درب و داغونم. اما دلش می خواست با او حرف بزند.

آسمان دوباره آبی شده بود. ابرهای تیره و سنگین یا هرچه در توان داشتند باریدند و یا به آسمانی دیگر کوچیدند. آفتاب کمرو و خجالتی خودی نشان می داد. از آن روزهایی بود که آدمی دلش نمی خواهد به خانه برگردد و تا آفتاب هست می خواهد بی مقصد قدم بزند.

بارها و بارها همراه با حمید خان که سال های آخر عمرش را با آلزایمر به پایان برده بود در این پارک وسط شهر قدم زده بودند. بیشتر اوقات او را با صندلی چرخدارش برای هواخوری به اینجا می آورد.

- خب، تصمیم گرفتید؟

با خودش کلنجار می رفت. چکار کنم؟ دارمشتات^۲ کوچیکه و پره از ایرونیای فضول. دس تو دماغت کنی همه می فهمن. فکر می کنن سر پیری دوس پسر گرفتم. بابا ول کن حوصله حرف حرفک ندارم. ولی چقد ازش خوشم اومده.

- اگر حوصله قدم زدن ندارید، می تونیم بریم با هم قهوه ای بخوریم.

آره تو کافه بهتره، کمتر احتمال داره آدمو ببینن. تازه می تونم بگم تنها نشسته

1. Herrngarten
2. Darmstadt

بودم صندوقی خالی پیدا نکرد اومد سر میز من.
- حدس زدم ایرانی هستید.
- چطور؟ از کجا فهمیدید؟
- از طرز حرف زدنش و حالت چشمانش.
- آها! خوب شما هم گفتید دورگه هستید. گفتم به خرده مته ما ایرانی‌ها گرمید.
- بله نیمه مادریم گرمه و نیمه پدری سرد. با شوخ‌طبعی و طعنه اضافه کرد، ولی
با انضباط.

در و دیوار کافی دنج و کوچک پر بود از مناظر زیبای توسکانا^۱. چقدر خودش
را آنجا صمیمی حس می‌کرد. برای ساعاتی، نگرانی نگاه‌ها و حرف‌های هموطنانش
را فراموش کرده بود.

روبرتو^۲ سیگاری روشن کرد و آتش فندک را مدتی زنده نگه داشت.
- من خیلی زن ایرانی دیدم. برای همین زود فهمیدم شما ایرانی هستید.
فندکش را مرتب روشن و خاموش می‌کرد.
- آره قبل از بازنشستگی یک‌بار به ایران سفر کردم. کشور قشنگی دارید.
کمی از قهوه‌اش را نوشید و پکی به سیگارش زد.
- اون موقع‌ها خیلی سفر می‌رفتم ولی حالا دیگه کمتر. حقوق بازنشستگی زیاد
نیست.

لیلا به آرامی انگشت سبابه‌اش را دور فنجان می‌چرخاند و دست دیگرش را زیر
چانه‌اش به میز تکیه داده بود. با کمی حسرت گفت: «ولی من دنیا رو بیشتر از توی
تلویزیون و کتاب و مجله‌ها دیده‌ام.»

در خانه کسی انتظارش را نمی‌کشید. دیگر کسی نبود که او دلواپسش باشد.
داروهایش را سر موقع بدهد. پوشک عوض کند. قاشق دهانش بگذارد و هزار کار

1. Toscana
2. Roberto

ریز و درشت دیگر.

حالا هر چهارشنبه بعد از ظهر، آن‌ها پشت میز گرد و کوچکی کنار پنجره می‌نشستند و تنهایی ملال‌آورشان را فراموش می‌کردند. وقتی روبرتو از سفرهای بی‌شمارش با هیجان و آب‌وتاب تعریف می‌کرد چین‌های خستگی و فرسودگی چهره لایلا کمتر و کمتر می‌شد.

صدای خنده‌ها و قهقهه‌هایش بی‌ترس و محابا در کافه توسکانا می‌پیچید. خنده‌هایی که گویی سال‌ها درون قفسی حبس شده بودند و حالا پر گشوده، سبکبال پرواز می‌کردند.

خیره به آینه چشم دوخته بود. چهره مات روبرتو پشت سرش بود. همه‌جا در کنارش حضوری خاموش داشت. هرچه با خود می‌گفت انگار او هم می‌شنید و بی‌پاسخ با چشمانی شیفته نگاهش می‌کرد. به همه‌ی پستوهای ذهن و دلش به آرامی رسوخ کرده بود. او دیگر تنها نبود.

- ببخشید کمی سرتونو پایین بگیرید الان تمومه.

دخترک قیچی و شانه را فرز در دستش می‌گرداند. لبخند زد و با صدای نرمش گفت: «موهای کوتاه خیلی بهتون می‌آد.»

- ممنونم. چقدر قیافه‌ام عوض شد. دیگه از موهای بلند خسته شده بودم.

- خوبه که آدم گاهی مدل و آرایش موهاشو عوض کنه، تغییر خیلی خوبه.

می‌خواید براتون رنگش هم کنم؟

- بله... بله... خیلی وقته رنگ‌شون نکردم.

- چه رنگی دوس دارید؟

- اه... شرابی، شرابی دوس دارم.

گردن‌بند عقیق یادگار مادرش را به گردن آویخت و برای سومین بار بلوزش را

عوض کرد. زیر لب غر می‌زد، نمی‌دونم چی بپوشم؟ از همشون خسته شدم. باید چن تیکه لباس نو برا خودم بخرم.

پس از گشتن‌های زیاد و زیرورو کردن کمد تصمیم گرفت بلوز زرشکی‌اش را بپوشد. این خوبه به گردن‌بندمم میاد. اه حواسم کجاست؟ اتوبوسو از دس ندَم. دفه قبل خیلی آبروریزی شد دیر رسیدم.

به لب‌هایش روژلب صورتی ملایمی مالید و بناگوش و مچ دست‌هایش را معطر ساخت. کلمه «کمک» که مخفف کلید خانه، موبایل و کیف پولش بود را به زبان آورد. این کلمه را برای نجات از فراموشی و آلزایمر اختراع کرده بود.

لیلا در آخرین لحظه قبل از خروج از خانه دوباره خودش را در آینه قدی راهرو ورنانداز کرد. به خودش لبخند زد و از این احساس تازه که در قلبش می‌تپید خوشحال و هیجان‌زده بود.

صدای جیغ مانند زنگ خانه مانند خروس بی‌محل لیلای سودایی را مشوش و آشفته ساخت. رامین مثل یک راکت وارد خانه شد و دخترک پنج شش ساله‌اش با گریه‌های بی‌وقفه به دنبالش.

- مامان من و فتانه باید یه‌سری بریم فرانکفورت. الانا پیش‌ت باشه تا شب برمی‌گردیم. باعجله به‌طرف در رفت. لحظه‌ای مکث کرد، نگاهی به سرتاپای لیلا انداخت و با تعجب گفت: «اوه! چه خوشگل کردی خانم بزرگ».

- ولی من قرار دارم. یعنی چی؟

- مامان تو را خدا ببخشید یادم نبود قبلن بهت بگم. ما رفتیم اوکی... در به‌سرعت بسته شد.

...

روبرتو توی کافه منتظر نشسته بود و کتابی را ورق می‌زد. شاخه گلی روی میز،

انتظار لایلا را می‌کشید. او مثل دفعه قبل حدود یک‌ربع دیر آمد اما روبرتو پکر نشد آن‌چنان در کتاب فرو رفته بود که شاید هم متوجه تأخیر او نشد. لایلا با عجله و با صدایی شرمسار عذرخواهی کرد: «واقعن معذرت می‌خوام، پسرَم از آمریکا تلفن زده و می‌گه...»

- اوه مهم نیست. بیا این عکسا رو ببین! همون جاهایی که تو دوس داری ببینی. یه بار حتمن باید با هم بریم چینکوه‌تره^۱.

- کجا؟! چی چی تره؟!

- اینجا، نگاه کن!

به سرعت صفحه‌ای را که صخره‌های با عظمت، دریای لاجوردی و خانه‌های رنگارنگ را نشان می‌داد در مقابل لایلا گذاشت.

- نگاه کن! یه جای رویایی. انگار تابلوی نقاشی. پدرم اینجا رفته بود که عاشق مادرم شد و با خنده و شوخی اضافه کرد: «فکر کنم تو همین منطقه رویایی نطفه من بسته شد.»

پیشخدمت لیوان آب سیب را جلوی لایلا گذاشت. روبرتو جام شرابش را بالا برد و گفت: «به سلامتی خودمون.»

لایلا مجذوب حرف‌های روبرتو آهی کشید: «آخ، من کجا می‌تونم با تو پیام سفر. نمی‌شه، شاید هیچ وقت نشه.»

- چرا نشه؟ اصلن من برای تولدت می‌خوام هدیه بدم. مکه نگفتی دریا رو دوس داری؟ دلت هوای سفر کرده؟

به یاد حرف‌های رامین و بحث‌هایی که در خانه در گرفته بود افتاد.

- مادر سرتو کردی زیر برف فکر می‌کنی هیچ کس نمی‌بینت. تو تمام ایران پخش شده. مادر فتانه تلفن زده می‌گه تو رو خدا به مادرتون بگید ما آبرو داریم.

- اُما، اُما، می‌خواهی هیراتن^۲ کنی؟ لباس وایس^۳ هم می‌پوشی؟
- نه بابا جان. تو برو بازیتو کن! اُما میاد پیش خودمون می‌مونه دیگه الاین^۴ نیست.
توقعات فرهاد از آمریکا روی دوشش سنگینی می‌کرد.
- مامان خوشگلم، برات بلیت خریدم. پاشو بیا پیش ما! بیا به کمی آب‌وهوا
عوض کن.
- مرسی عزیزم. لطف داری. ولی...
- ولی نداره دیگه. نمی‌شه که همش سهم رامین باشی. انگار به پسر دیگه هم
این‌ور دنیا داریا.
- نمی‌تونم عزیزم. من اینجا کار دارم.
- آخه چکار داری؟ آقا جون که دیگه نیست. پاشو بیا به مدتی پیش ما.
- آخه پسر، من تو خونه‌ی خودم راحت‌ترم. تو زنت امریکاییه نه زبون همدیگه رو
می‌فهمیم، نه او حوصله منو داره، تو هم که همش سرکاری. من اونجا خسته می‌شم.
- ای حرفا چیه. نوه‌ی تازه داره می‌آد. حسابی سرت گرمه. می‌دونم ماما، کری^۵
نمی‌تونه مرخصی زایمان بگیره، بگیره کار رو از دست داده. بیا تو رو خدا. بیایم کلی
کمکه واسه ما.
- من... من...
هیچ فرصتی به لایلا برای حرف زدن داده نمی‌شد. گوش‌هایش پر شده بود از
خواهش‌های فرهاد: «اینجا خرج زیاده، مرخصی زایمان... گرونی مهد کودک... قسط
خونه... مامان، مامان تو رو خدا...»
صدای تلفن لایلا را از توقعات و انتظارات تمام نشدنی دیگران، بیرون کشید.

۱. Oma: مادر بزرگ

۲. heiraten: ازدواج کردن

۳. Weiss: سفید

۴. Allein: تنها

- آه تویی، روبرتو پولو...

این نام را به تقلید نام مارکوپولو به او داده بود و همیشه این طور صدایش می کرد.

روبرتو با صدای ضعیفی گفت: «نمی توانیم همدیگره رو ببینیم».

انگار تیری به قلبش زده باشند. خودش را روی مبل راحتی کنار تلفن انداخت.

- حواست با منه؟ چرا حرف نمی زنی؟ گفتم امروز نمی توانیم همدیگره رو ببینیم.

حالم خوب نیست، سرما خوردم.

نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت: «واقعن! فقط مریض شدی؟»

- یعنی چی؟ می خواستی بمیرم؟

- نه نه نه... خیالم راحت شد که اتفاق بدتری نیفتاده.

لیلا کاسه سوپ را جلوی روبرتو گرفته بود و با صبر و حوصله قاشق به دهانش می گذاشت. در یک چشم به هم زدن خودش را به خانه ی او رسانده بود. برای روبرتو که حالا مثل بچه ها خودش را لوس می کرد سوپ پخته بود.

خودش را در آینه ی روبه روی تخت خواب روبرتو دید، لبه ی تخت نشسته و دوباره مثل گذشته قاشق به دست، به دهان دیگری غذا می داد. گونه های داغ روبرتو را بوسید، بالشت زیر سرش را مرتب کرد و به آرامی سرش را بر سینه ی گرمش گذاشت.

به اتاق کوچک و تنهائش بازگشت. به تخت خواب سرد و خشکش نگاه کرد. پایین تخت خواب نشست. زانوانش را در آغوش گرفت. چشم های آبی روبرتو در مقابل چشمانش بودند. صدای دریا در گوش هایش بالا و پایین می شدند. امواج ساحل پاهای برهنه اش را قلقلک می دادند. گرمی دست های روبرتو بر بازوان یخ کرده اش حس خفته ای را در او بیدار کرد که سال های سال فراموشش کرده بود. دستش را بر پوست تشنه اش کشید. سر انگشتانش در میان چین و چروک ها به آهستگی و با تردید جلو می رفتند. پوستش دیگر مثل فلس ماهی ها لیز و براق نبود ولی هنوز عطش لمس

شدن و بوسیده شدن را داشت.

انگشتان بلند و شکننده‌اش لب‌ها، گردن و شانه‌هایش را لمس کرد. پستان‌های کوچکش را در پنجه‌هایش فشرد. صورتش را با کف دست‌هایش پوشاند. سرش را در گریبانش فرو برد و گریست و گریست و گریست. رها از هر توضیحی به دیگری، بلند و آزاد گریست.

هق‌هق گریه‌ها چون شهاب‌هایی در آسمان اتاق تاریکش برق می‌زدند و در اشیاء فرو می‌رفتند.

دوباره خاموشی آرام‌بخشی به اتاق بازگشت.

بر روی تخت‌خوابش دراز کشید. سبک و آسوده خیال به سقف اتاق چشم دوخت. گریه‌ها قدرت تازه‌ای به او داده بودند و اشک‌ها نگاه کهنه‌اش را شسته بودند. قاطع و مصمم برخاست. به سمت تلفن در گوشه اتاق نشیمن رفت. صدایش را که از شدت گریه خشک و سخت شده بود صاف کرد. کلمات شمرده، بلند و خوشحال ادا می‌شدند.

- لطفن یه تاکسی.

پل عشاق

یقه پالتویش را کشید بالا. باد سردی می‌آمد. آخرین جرعه از شیشه کوچک‌اش را سرکشید و تمام خشم‌اش را به‌سوی رودخانه پرتاب کرد.

بر روی دو قلب کوچک قرمزی که به نرده‌های پل، قفل شده بودند تف کرد و نعره کشید: «شاشیدم به هرچی عشقه.»

آب بینی‌اش را با آستینش پاک کرد و به جفت جوانی که یواشکی نگاهش می‌کردند تشر زد: «چی؟ زخم جنده بود رفت پی کیف و عشقش.»

آن‌ها از حرف‌هایش سردرگم شدند و بی‌اعتنا تنه‌هایش گذاشتند.

- نگاه کن چقدر نور چراغا تو آب قشنگه! آخ چقدر رودخونه‌رو دوست دارم. اینجا آدم یاد اهواز می‌افته، مگه نه؟ یادته شبای جمعه که...

این صدا راحتش نمی‌گذاشت.

- اگه این قدر باهام خوش بودی پس پتیاره چرا ول کردی رفتی؟

با لگد کوبید به نرده پل، که قفل‌های عشاق به آن بسته شده بودند. قفل‌های

عاشق بر خود لرزیدند.

- چرا بهش گفتم بیاییم اینجا؟ چرا همه زندگی‌مو حراج کردم؟ خدا چرا این قدر خر شدم؟

با کف دست بر پیشانی کوفت.

حرف‌ها و ناسزاهایش را دیگر فقط برای خودش نمی‌گفت. صدایش خشدار و زخمی شده بود و از راهروی تاریک و تنگ گلایش با عجز و لابه خود را بیرون می‌کشید. اشک‌ها و آب بینی‌اش را دوباره با آستینش پاک کرد. دستش را گذاشت روی دست فرشته مهربانش که موهای پشت گردنش را با قیچی کوتاه می‌کرد. دست‌هایش را نوازش کرد. دیگر نرم و لطیف نبودند ولی بیشتر از قبل دوست‌شان داشت.

- اه، دستتو بردار! این جوری که نمی‌تونم موهاشو کوتاه کنم.

سرش را کمی چرخاند که دستش را ببوسد.

- درست بشین پسر! این قدر تکون نخور! قیچی می‌ره تو گوشات، یه وقت دیدی گوشات رو بریدما.

- چشم فرشته مهربان من.

از توی آینه به او چشمکی زد، لبانش را غنچه کرد و برایش بوسه فرستاد. به آب زل زده بود. او را در آب می‌دید. مرد بالا تنه‌اش را از پل به سوی رودخانه خم کرده بود. دست‌هایش را رها و بی‌اختیار به چپ و راست تکان می‌داد. بی‌اختیار از چپ و راست به صورت گوستالو و کودکانه فرشته مهربان سیلی می‌زد. دیگر اثری از نوازش لب‌هایش بر گونه‌های او باقی نمانده بود.

- از هدیه‌ای که برات خریدم خوشت میاد؟ عین خودته.

- واقعاً؟ من این قدر قیافه‌ام معصومه؟! خیلی بامزه‌ست، دستت درد نکنه.

می‌ذارمش رو میز آرایشم.

فرشته‌ای با دو بال سفید، صورت گرد و تپلی، موهای مجعد و تنی نیمه عریان.

آخرین هدیه‌ای که برایش خریده بود.

باد با شتاب بر پیکر نحیف و رنجورش می‌وزید و ترکش‌های سرما تا مغزش فرو می‌رفتند. دستانش را دور کمر فرشته حلقه کرد و نرمه گوشش را میان لب‌هایش فشرد. آرام و نرم. در هوا بدنبالِ عطر او می‌گشت اما تمام مشامش پر بود از بوی خون.

با چشمان بسته وسط پل، دستانش به دور حجم بی‌رنگ خیال حلقه شده بودند. با تن نیمه‌برهنه و نیمه‌جان او درحالی که خود را هرچه بیشتر در پالتوی کهنه و گشادش می‌پوشاند به رقص آمده بود. او را محکم‌تر به خود می‌فشرد. با صدای بلند آواز می‌خواند. آواز نه، صداهایی نامفهوم که بیشتر به زوزه کشیدن شبیه بودند. رهگذران با بی‌اعتنایی از کنارش رد می‌شدند و وانمود می‌کردند همه‌چیز عادی ست. اما او گردنش را در شانه‌های کوچکش فرو می‌برد و تلاش می‌کرد خود را از نگاه آنان پنهان کند. همان‌طور که سال‌ها، نگاه بی‌تفاوت و سرد فرشته را در زندگی‌ش پنهان کرده بود.

فرشته با لباس خواب مشکی ساتن مثل ماری در خوابش می‌خزید. همیشه آن‌قدر دیر برای خوابیدن می‌آمد که مطمئن شود مرد به خواب رفته است. اما هر قدر هم که دیر و آرام و بی‌صدا می‌آمد، پلک‌های نیمه باز مرد در انتظارش بود. خواب آلوده پرسید: «چکار می‌کردی تا این موقع؟»
- کتاب می‌خوندم.

- چه خیری از این کتاب خوندن دیدی؟

- دوس دارم.

- کاش بجای کتاب منو می‌خوندی... هههه

می‌خندید و خودش را به او می‌چسباند.

- تو مگه فردا نمی‌خواهی بری سر کار؟

- نمی‌خواه نگران من باشی. چیه دیگه از من خوشش نمی‌آد؟

- من هیچ‌وقت نگفتم از تو بدم میاد، ولی... اه... ولی...

- ولی چی؟

- من فکر می‌کنم اون قدری که دلم می‌خواد تو رو...!

نمی‌توانست حرفش را تمام کند. هیچ‌وقت نتوانسته بود. همیشه تا همین جمله ناتمام پیش آمده بود.

مرد هم همین را می‌خواست. او هم تحمل شنیدن چیزی را نداشت که زندگیش را زیرورو کند. هنوز در میانه پل ایستاده بود. قطرات ریز و تند باران بر چهره‌اش سوزن می‌زدند. سردش بود. شیشه‌های کوچک نوشیده شده حتی نتوانسته بودند کمی گرمش کنند. دیگر نه در قید پاک کردن آب بینی‌اش با سرآستینش بود و نه در بند اینکه شلوارش چندین بار خیس شده بود. فقط میل به نوشیدن دوباره داشت. به دنبال شیشه‌ای دیگر جیب‌هایش را گشت اما چرا هنوز چاقو در جیب‌اش بود؟ مگر به رودخانه پرتابش نکرده بود؟ مگر همه نفرت و خشم‌اش به رودخانه فرو نرفته بود؟ چاقو را در دستش فرو کرد. آن قدر با فشار تا گرمی خون، تمام تن یخ کرده‌اش را گرم کند. رفت به طرف نرده‌ها.

دسامبر ۲۰۱۶

آن سوی اقیانوس

سلام. ببخشید مزاحم می‌شم. من دنبال یک دوست قدیمی می‌گردم که هم اسم شماست. حدود سی‌ساله ازش خبر ندارم. فکر کردم شاید بتونم از طریق فیس‌بوک پیدااش کنم. شما آقای ارژنگ قانع هستید؟

این چندمین بار بود که لاله پیامی را که ساعت هشت شب یکشنبه، یازده فوریه در فیس‌بوک گذاشته بود، می‌خواند و هنوز هیچ پاسخی روی صفحه‌ی گوشی‌اش ندیده بود. تمام عکس‌ها و پست‌های صفحه‌ی فیس‌بوک آقای قانع را زیرورو کرده و هیچ اثری از آدمی که سال‌ها پیش می‌شناخت، نمی‌یافت.

ساعت یازده‌ونیم با ناامیدی، قبل از اینکه زیر لحاف بخزد دوباره نگاه کرد و با خودش گفت: «اه چرا جواب نمی‌ده؟ بابا یه کلمه، ارژنگ هستی یا نیستی؟»

مجبور بود صبح زود بیدار شود و تا محل کارش نزدیک به یک‌ساعت رانندگی کند. به امید اینکه، این‌بار توانسته باشد، ارژنگ را پیدا کند، چراغ کنار تخت‌خواب را خاموش کرد.

در اداره هر فرصت کوتاهی دست می‌داد، نگاهی به تلفنش می‌انداخت. پکر می‌شد. اما از جست‌وجو خسته نمی‌شد. ده‌ها نام ارژنگ در فیس‌بوک دیده بود که هیچ‌کدام گمشده‌ی او نبودند.

وقتی به خانه رسید، یوهانس از سفر برگشته بود و داشت کفش‌های پیاده‌روی‌اش را تمیز می‌کرد. درست وسط راهرو باریک و تنگ خانه‌شان، روزنامه پهن کرده بود و گل‌ولای راه‌ها و جاده‌های زیبای جنوب آلمان را پاک می‌کرد.

- هوم، چه بوی قهوه‌ای! کی رسیدی که قهوه هم درست کردی؟

- خیلی وقت نیست رسیدم.

لاله خم شد ببوسدش. یوهانس هم سر و گردنش را به‌سوی او بالا کشید.

- خوش گذشت؟

- عالی. تا حالا این‌قدر برف نیومده بود. حیف اهل پیاده‌روی نیستی این جاده‌های رمانتیک را ببینی.

به زحمت از کنارش رد شد و به اتاق خواب رفت. از همان‌جا با صدای بلند گفت:
«حتمن عکسای‌رو که گرفتی نشونم بده.»

عطر قهوه، او را با روب‌دوشامبر و جوراب‌های کلفت پشمی به آشپزخانه کشاند.
- برای تو هم قهوه بریزم؟

- آره لطفن. کیک هم تو یخچاله. از همون تمشکی‌های جنگل سیاه که دوس داری.

لاله از دم در آشپزخانه بوسه‌ای کف دستش گذاشت و برای یوهانس فوت کرد.

جمعه را مرخصی گرفته بود که به کارهای عقب‌افتاده‌اش برسد. به چندتا ایمیل جواب داد. نامه‌ای هم برای اداره‌ی مالیات باید می‌نوشت. فکر کرد قبل از نوشتن نامه، سری به فیس‌بوک بزند. وارد صفحه‌اش که شد، یک پیام بیشتر نداشت.

- بله. من ارژنگ قانع هستم. شما؟

لاله خشک و بی‌حرکت به پیام زلزله‌زده بود. برق خوشحالی توأم با غمی کمرنگ،

پلک‌هایش را سنگین کرد. با چشم‌های بسته، مثل کسانی که یوگا می‌کنند در حالت

خلسه ماندی فرو رفت. بعد رفت به آشپزخانه و کمی آب خورد. هنوز نمی‌توانست باور کند. از اتاق به راهرو و از آنجا دوباره به اتاق کارش بازگشت. بالاخره نشست جلوی لپ‌تاپش. با خودش گفت: «یعنی منو نشناخته؟ اسم لاله اونو یاد هیچ‌کس نمی‌ندازه؟» قلبش فشرده شد. «اما من فراموشش نکردم.» لبخند رضایت‌بخشی گوشه‌ی لبش نشست. از اینکه دوست داشتنش را سال‌های سال حفظ کرده، به خودش می‌بالید.

فقط از سر کنج‌کاو نبود که دنبال او می‌گشت. می‌خواست به خودش ثابت کند برعکس آنچه که می‌گویند: «از دل نرود هر آنچه از دیده برفت.»

با اینکه زمان طولانی می‌گذشت که او را ندیده بود، اما، همچنان گوشه‌ای از قلبش می‌تپید. او را همیشه مثل تکه‌ای از وجودش به اینجا و آنجا می‌کشاند. ارژنگ بخش بزرگی از جهانش شده بود. پیوندی ریشه‌دار در درونش که گسستنی نبود. انگشت‌های بلند و لاغرش رفتند روی دگمه‌های کیبورد.

- من لاله جهاندیده. یادت نمی‌آد؟ کانون زبان، کتاب‌فروشی فروردین، صبح جمعه‌های دربند و درکه...

و دلش خواست باز هم بنویسد. از همه‌ی خاطرات سی سال گذشته که چنان واضح و روشن جلوی چشمانش رد می‌شدند که انگار همین دیروز اتفاق افتاده باشند. اما منتظر ماند تا جوابی، هیجانی، فریاد شوق و ذوقی را بر صفحه‌ی لپ‌تاپش ببیند. کلمات مثل دانه‌های تسییحی پاره شده روی صفحه‌ی مانیتور ریخته شد.

- هی... لاله... تویی؟!

طولی نکشید که کلمات تبدیل به اصواتی شدند که از آن سوی اقیانوس در گوش‌های سال‌ها منتظر لاله، مثل جویباری نرم و آرام به حرکت درآمدند.

صدایش اصلن پیر نشده بود. کلمات را با همان متانت و آرامش ادا می‌کرد. انگار تارهای صوتی‌اش همچنان از گزند روزگار محفوظ مانده باشد.

لاله به سختی گفت: «شنیدن صدات، بعد از این همه سال. باورم نمی‌شه. صدای

همون نقاش حساس بیست و یک ساله. قیافه‌ات چطور؟ هیچ عکسی ازت توی فیس‌بوک ندیدم.»

- آره عکس نداشتم. دودل بودم که اصلن پیام تو فیس‌بوک یا نه؟ ولی چه خوب شد، بعضی از دوست و رفقای قدیمی، پیدام کردن.

- همیشه می‌شینی که دیگران پیدات کنن؟

- نه. نه. نه. منظورم این نبود...

- هنوزم مته اون موقع‌ها، گوشه‌گیر و آرومی؟

- ای... خلوت خودم، قشنگ‌تر از هیاهوی بیرونه.

- پس عوض نشدی... هیچ اصلن دنبالم گشتی؟

- یادت رفته بهم چی گفته بودی؟ نمی‌خواستی دیگه ارتباطی باشه. گفتی دیگه

سراغتو نگیرم. گفتی باید همدیگه رو گم کنیم. گم.

- درسته. می‌دونم. به خاطر هر دومون بود. به خاطر امنیت و آسایش تو. من زن

یه اعدامی بودم. فکرشو بکن! یه بیوه‌ی سرگردون تو تهران با دوتا بچه‌ی قدونیم‌قد.

هم نمی‌خواستم آینده‌ی تو خراب بشه، هم خودم احتیاج به یه حامی داشتم. دلم یه

خونه‌ی امن و آروم می‌خواست. نمی‌خواستم مجبور باشم دو سه جا کار کنم.

پولی که از کانون و کتاب‌فروشی درمی‌آوردم به هیچ‌جا نمی‌رسید. همه‌جوره

تحت فشار بودم. به خارج شدن از ایران فکر می‌کردم. باید خودم و بچه‌هامو نجات

می‌دادم. نمی‌تونستم به امید دانشجویی که شش‌هفت سال ازم کوچک‌تر بود بشینم.

برای من مجال عاشقی نبود. گرچه سخت نیازمندش بودم ولی باید عاقلانه فکر

می‌کردم. باید پا رو دلم می‌ذاشتم. سخت بود اما توی اون موقعیت برای هر دومون،

درست‌ترین کار بود.

... شاید. شاید حق با تو بود. اما من اون موقع‌ها، جور دیگه‌ای می‌فهمیدم.

انتظارم این بود که صبر کنی. یکی دو سال. من هم... حالا بگذریم. الان چطوری؟

- یه خونه‌ی امن و آروم داری؟

- آره. آره. زندگیم خوبه. همه چیز خوبه.

- چرا خواستی پیدام کنی؟

- خوشحال نیستی؟

- هستم.

- اگه دنبال تو گشتم برای این نیست که یوهانس^۱ رو دوس ندارم. او برام خیلی

عزیزه خیلی.

لاله کلمه‌ی خیلی را، محکم و قاطع بیان کرد. به شکلی می‌خواست قدرشناسی و وفاداری‌اش را نسبت به یوهانس نشان دهد.

- دوست داشتن او از یه جنس دیگه‌ست. حسی که به تو دارم، مثل... مثل...

- نمی‌دونم. من بالاخره باید تو رو پیدا می‌کردم. باید یه وقتی این دفتر رو

می‌بستم.

یک‌دفعه گفت: «راستی ما هنوز قیافه‌ی همدیگه رو ندیدیم.»

- بزنم رو دوربین؟

لاله غافلگیر شده بود. هیچ آرایش نداشت. سنجاق موهایش را به‌قدری باز و بسته کرده بود که موها دور صورت لاغر و بچه‌گانه‌اش به شکلی آشفته‌وپریشان ریخته شده بودند. با کمی مکث و تعجب گفت: «وای این تویی؟!»

- چطور؟ خیلی داغون شدم؟

چهره‌ی ارژنگ مثل صدایش دست‌نخورده باقی نمانده بود و خلاف انتظار لاله، چین‌وچروک‌ها و گودی زیر چشمانش عمیق‌تر به‌نظر می‌رسید. خیلی بیشتر از یک مرد پنجاه ساله.

لاله گوشی به‌دست رفت سمت پنجره. ذوق‌زده گفت: «اوه چه برفی می‌باره!»

- برف؟! آره دیگه آلمان. ولی اینجا من دارم عرق می‌ریزم. نزدیک چهار صبه. ولی

گرما کلافه می‌کنه آدمو.

1. Johannes

- چهار صبح؟! حدود هفت هشت ساعته داریم حرف می‌زنیم. اصلن نفهمیدم وقت چطور گذشت.

هر دو کنار پنجره با یک اقیانوس فاصله ایستاده بودند و از سال‌هایی حرف می‌زدند که انگار برای هیچ‌کدام سپری نشده باشد.

- می‌دونی چه تصویری ازت توی ذهنم مونده؟

- چه تصویری؟

- یه زن جوون و لاغر که دست پسر بچه‌هاشو گرفته و پشت سرش می‌کشونه. توی یه جاده‌ی خلوت و مه‌آلود. زن سرشو برگردونده و غم‌زده نگاه می‌کنه.

تصویری که لاله آن را بر دیوار اتاق خوابش آویخته بود و حضور ارژنگ را در آن می‌دید.

می‌دونی یوهانس، بالاخره دوست نقاشمو پیدا کردم. همون که اینو کشیده.

از جلو تابلو کنار رفت و با خودش گفت: «نه. نه. نه. نباید بهش بگم. نمی‌دونم چه عکس‌العملی نشون می‌ده. ولی... ولی... ما فقط هفته‌ای یه بار، شنبه تا شنبه با هم حرف می‌زنیم. از آدما، از بچه‌هامون، از آب‌وهوا، از اینجا، از اونجا... او شعراشو می‌خونه، از نمایشگاه نقاشیش می‌گه، از تنهائیش و دوری از پسرش، از اینکه هر شنبه، صبح زود کیلومترها می‌کوبه می‌ره که فقط یه شب با پسرش باشه.»

ارژنگ می‌گه: «ما دوستان قدیمی هستیم که حق داریم از حال هم با خبر باشیم و در همین حد هم باید بمونه.»

حرفای ما همینه. فقط همین. خب این چه صدمه‌ای می‌تونه به یوهانس بزنه؟ با خودش کلنجار می‌رفت. این پا و آن پا می‌کرد. بهش بگم؟ چرا نمی‌تونم بگم؟ ولی حشوه که بدونه. نمی‌دونم. واقعن نمی‌دونم.

یوهانس شیشه‌های آب را از زیرزمین به آشپزخانه آورد و تا لاله ملحفه‌ها را عوض می‌کرد، دوباره به زیرزمین رفت که رخت‌های کثیف را در ماشین بریزد.

لاله با خودش فکر می‌کرد، الان اونجا ساعت نه شبه. حتمن با پسرش رفتن شام بخورن. وقت خوبی برای تلفن کردن نیست. می‌ذارم دیرتر. احساس خوبی نداشت که در حضور یوهانس با ارژنگ حرف بزند. یکی دو بار هم که او خانه بود، گفت‌وگوی‌شان را کوتاه کرد. گرچه او فارسی نمی‌دانست و از حرف‌ها سردر نمی‌آورد اما نوعی احساس شرم و بی‌حرمتی لاله را آزار می‌داد.

گفت‌وگو با ارژنگ، هرچند گفت‌وگوهای عام و روزمره، کم‌کم برایش به شکل نیازی حتمی درآمده بود. منتظر شنبه‌ها می‌ماند تا فرصتی پیش آید، تنها شود و با انگشتان مضطربش شماره‌های آن سوی اقیانوس را بگیرد. صدای نرم و آرامی که پاورچین پاورچین در گوشش قدم می‌گذارد را، بشنود. فکر آمدن زنی در زندگی ارژنگ، نگرانش می‌کرد. حتا قبل از اینکه او را بباید، دعا می‌کرد که هیچ زنی در زندگی او حضور نداشته باشد.

صدای پای یوهانس^۱ را می‌شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. عرق کرده بود. با لبخند گرمش گفت: «خب، هروقت آماده‌ای بگو بریم خرید.»

- باشه عزیزم. ناهار چکار کنیم؟ بریم بیرون، یا یه چیزی بپزم؟

- اوه! بهت نگفته بودم با میشائیل قرار دارم؟

- اه. نه. نمی‌دونستم.

- معذرت می‌خوام. فکر کردم گفتم.

صورت لاله را در دستانش گرفت و بوسید. بینی‌اش را به نوک بینی او کشید و

گفت: «فردا می‌ریم سراغ همون رستوران ساحلیه. موافقی؟»

- هی. مگه من بچه‌ام. اصلن پکر نشدم. منم باید به کارای خودم برسم.

چند تا تلفن دارم که باید بزنم.

با خنده و شوخی گفت: «اتفاقن بد هم نیست که خونه نباشی. می‌خوام به

دوستم اون سر دنیا زنگ بزنم و کلی گپ بزنیم.»

1. Michael

از اینکه گفته بود، می‌خوام به اون سر دنیا، به دوستم تلفن کنم، کمی احساس آرامش می‌کرد. هرچند به ساده‌لوحی خودش می‌خندید.
از هنگامی که پیشنهاد ماموریت استرالیا به او داده شده بود، سر از پا نمی‌شناخت. همان لحظه بی‌درنگ، موافقتش را اعلام کرد و دستپاچه پیام کوتاهی برای ارژنگ نوشت.

تا حالا یوهانس، لاله را آن‌قدر هیجان‌زده و خوشحال ندیده بود. همین چند سال پیش، پیشنهاد سفر به آنجا را به او داده بود و لاله هیچ تمایلی نشان نداده بود.
با تعجب پرسید: «واقعن این‌قدر برای رفتن به آنجا مشتاقی؟»
- آخه من تنها زن خارجی توی بخشمونم. خب برام خیلی مهمه که منو انتخاب کردن. یه خارجی، یه زن، اون هم توی این سن و سال. معلومه که خوشحالم.
- آها! خیلی خوبه.
- یعنی تو خوشحال نیستی؟
- البته که هستم. بهت تبریک می‌گم. حالا چقدر باید اونجا باشی؟
- فقط ده روز.
- باید آمادگی یه پرواز طولانی رو داشته باشی.

فکر ده روز در کنار ارژنگ بودن، انرژی و نشاط بی‌اندازه‌ای به او داده بود. با خودش می‌گفت: «فقط می‌رم اونو از نزدیک می‌بینم. مطمئنم هیچ اتفاقی نمی‌افته. من یوهانس رو دوس دارم. آره دوس دارم.»
و مرتب با خودش تکرار می‌کرد که یوهانس را دوست دارد. زندگی آرام و راحتش را نمی‌خواهد به هیچ قیمتی از دست بدهد. در اوج این شادی و شوق، غم نهفته‌ای را درونش حس می‌کرد. خودش را مانند مثلثی می‌دید که دستانش مانند ضلع‌های آن به دو سو کشیده می‌شوند. از یک طرف به‌سوی ارژنگ و از سمتی به‌سوی یوهانس.

اضلاعی که کشیده می‌شدند، تیر می‌کشیدند و دردی که جانش را چند پاره کرده بود.

در فرودگاه فرانکفورت محکم یوهانس را بوسید. مدتی آرام در آغوشش ماند. با پشت دستش، اشکش را پاک کرد و بی‌هیچ کلامی راهرو دراز و باریک را پیش گرفت. پشت پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای، هواپیمای غول‌پیکری را از دور می‌دید که انتظارش را می‌کشید. مدتی به آن خیره شد و به آسمان، که به سرخی می‌زد. مسافران با کارت‌های پروازشان در دست از مقابلش عبور می‌کردند و او از جای خود تکان نمی‌خورد. دیگر وقتی نمانده بود اما او بی‌تفاوت به عقربه‌ها نگاه می‌کرد. حسی ناشناخته او را متوقف کرده بود. دوباره به آسمان چشم دوخت و به خورشید نارنجی که بزرگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. به هواپیمای غول‌پیکری که در آن اوج دیگر نقطه‌ای بیش نبود.

فوریه ۲۰۱۸

www.mehripublication.com

عطر فرنگیس

چای را که در استکان می‌ریزد، سرریز می‌شود توی نعلبکی. شکر زیادی به آن اضافه می‌کند، گرچه دکتر به او گفته: «از دو چیز سفید پرهیز کن!»

از گلدانی که در بالکنش گذاشته، چند پری ریحان می‌چیند و با نان و پنیر و گردویش می‌خورد. صبحانه‌ای که اغلب، روزش با آن آغاز می‌شود.

خوابی دیده است. بیشتر خواب‌هایی که می‌بیند در ایستگاه‌های راه‌آهن و قطارها اتفاق می‌افتند.

هر روز صبح که اخبار گوش می‌کند؛ جایی نیست که یک نفر خودش را منفجر نکرده باشد.

مرد مرتب خواب می‌بیند در شعله‌های آتش گیر کرده و همه راه‌های فرار مسدود شده است. پاهایش را به صندلی زنجیر کرده‌اند و فریادش از گلو بیرون نمی‌آید.

رادیو ساعت نه را اعلام می‌کند. چای‌اش را می‌نوشد. هیچ عجله‌ای ندارد. هر روز شال‌وکلاه کرده، طرف مقصدی نامشخص راه می‌افتد. می‌گوید: «تا آنجا که چشمانم

یاری می‌کرد، آن موقع که سو داشتند به قدر کفایت همه‌جا را دیدم.»

البته هنوز هم می‌توانست قدری ببیند، گرچه با زحمت.

کنار دستگاه خرید بلیت منتظر ایستاده، سروکلۀ کسی پیدا شود تا پیشنهادش را به او بدهد. دستانش را در جیب شلوارش کرده، زیر لب ترانه‌ای را به آرامی زمزمه می‌کند. روز گرمی است. وقتی از رادیو شنید که گرما تا سی‌وشش هم خواهد رسید، پوزخندی زد و خطاب به گویندۀ اخبار گفت: «شما چه می‌دونین گرما چیه، باید برید آبادان تا بفهمین.»

دست نمناک فرنگیس را گرفته بود و از هجوم باد داغ و شراره‌های سرخ به کافه خنک و نیمه‌تاریک پناه برده بودند. در آتش مرداد، کافه‌گلاسه دل‌وجگر آدم را حسابی خنک می‌کرد. فرنگیس در آن پیراهن گل‌بهی یقه باز، هوس‌انگیزتر شده بود. گل‌های ریز و سفید پیراهنش سن‌وسالاش را کمتر از آنچه بود نشان می‌داد.

لحظه‌ای نمی‌توانست چشم از آن سینه‌های برجسته و گر گرفته بردارد. موهای لخت و بلندش روی شانه‌های لاغر و استخوانی‌اش جاری شده بودند.

گردن‌بند Love را از جیبش درآورد، آن را در پارچۀ سفید و ساده‌ای پیچیده بود. بی‌جعبۀ کادو و هیچ زرق‌وبرقی. خم شد تا آن را به دور آن گردن ترد و شکننده بیندازد. زنجیر را که می‌بست، عطر شامپوی موهای فرنگیس تا عمق ریه‌هایش می‌رسید. چشمانش را بسته، بینی‌اش را لابه‌لای تار موها فرو برده بود. برای ماندن در این خلسه و مستی تا آنجا که می‌توانست بستن زنجیر را طولانی‌تر کرد و بدون بوسیدن موها و گونه‌های فرنگیس سر جایش ننشست.

- نکن زشته! فکر کردی اینجا هم لندنه.

- آبادان خودش یه لندنه عزیزم.

Love در فرورفتگی گردن فرنگیس نشست.

- دوس داشتم دقیقن بیفته تو همین گودی.

- دستت درد نکنه، خیلی خوشگله. از چیزای ظریف خوشم می‌آد. ولی زنجیرش

یه کم کوتاهه. اذیت می‌کنه.

- می‌برم برات عوضش می‌کنم.

دوباره خم شد و صورتش را زیر آبشار فرو برد و گردن‌بند را باز کرد.

فرنگیس کارت‌های عروسی را از کیف سفیدش بیرون کشید و شمرد. هنوز تعدادی کارت مانده بود. دوست داشتند شخص آن‌ها را به دعوت‌شدگان برسانند.

کنار دستگاه اتومات ایستاده است. شیشه آب را از کوله‌پشتی‌اش درمی‌آورد و سر می‌کشد. عینکش را برداشته، کمی آب به سروریش می‌پاشد. با گردن‌بند Love دور گردنش بازی می‌کند و خرده‌سنگی را با نوک کفشش می‌غلتاند.

جوان سیاه‌پوستی با عجله طرف دستگاه می‌آید.

- اگه بخوایید می‌تونید همراه من بیایید. لازم نیست بلیت بخیرید.

- چطور؟

- آخه اجازه دارم یه همراه داشته باشم.

جوان سیاه‌پوست به عینک با شیشه قطورش نگاه کرد.

- بله متوجه شدم. اما...

قطار از راه رسید و گفت‌وگوی آن دو را به داخل خود کشید. روبه‌روی هم روی صندلی‌های آبی نشستند. بوی عرق و هوای خفه، واکن شلوغ را بی‌تاب کرده بود.

جوانک لپ‌تاپش را از کوله بیرون آورد، روی زانوانش گذاشت، سپس پرسید: «زیاد سفر می‌کنید؟»

- تقریباً هر روز. حوصله تو خونه نشستن رو ندارم. هزینه‌ای هم که برام نداره.

- توی این هوای گرم!

- برام مهم نیست. به گرم‌تر از اینا هم عادت دارم.

- همسفر چی؟

- نه. گاهی به دوستی، همسایه‌ای، که بخواد دکتری، جایی بره، می‌گم باهات

می‌آم که مجبور نشه بلیت بخره. بیشتر وقتا هم تنها می‌رم و تنها می‌آم.

- اما خب، آدم غریبه که نمی‌تونه مراقبتون باشه، چطوری...؟
حرفش را قطع کرد و گفت: «نه نه. به کمک نیاز ندارم. به هیچ وجه.»
جوانک سر در نمی‌آورد. لبخندی خفیف گوشه لبش نشست.
- جالبه! که این‌طور. پس دائم سفر می‌کنید. بدون هیچ منظوری.
مرد سرش را تکان داد و لبخندی زد. پس از مکثی طولانی گفت: «بله. بی‌هیچ منظوری.»

از پشت شیشه قطار و شیشه عینکش می‌توانست گذر مزارع ذرت، مراتع سبز، تشنگی درخت‌ها و آرامش راین را ببیند. دهکده‌ها با شیروانی‌های نارنجی مثل تابلوی رنگ‌روغن مات از مقابلش عبور می‌کردند. همه چیز انگار پشت دیوار شیشه‌ای خیلی در حرکت باشد.

از دور کلیسای یادگار قرون وسطا دیده می‌شد. خنکی و رطوبت داخل آن را احساس می‌کرد. درست مثل دخمه‌ای بود که سال‌ها کسی به آنجا قدم نگذاشته باشد. کلیسایی از سنگ تیره و زمخت. انگار زمانی آتش گرفته باشد و دیوارهایش دودزده و سیاه شده باشند. فرشته‌های سوخته بر ستون‌ها، فرنگیس را به خاطرش می‌آورند. او را به درون می‌کشاندند و سقف بلند و پر جبروت را نشانش می‌دادند. سرش را بالا کرد. آن‌قدر بالا که سبک گلویش کاملن برجسته شده بود و سرش به شانه‌هایش فشار می‌آورد. خودش را میان عظمتی هراس‌انگیز، حقیر و ناتوان می‌دید. احساس تسلیم، درست مثل سکوت خاکستری و سنگینی که بر کلیسا حاکم بود بر او چنگ انداخته بود. تسلیم و مطیع، در مقابل آنچه که فکر می‌کرد سرنوشت برایش رقم زده است، از پشت شیشه‌های مات به زندگی نگاه می‌کرد.

کنار راین شلوغ بود. کاروان‌ها آنجا جابخش کرده بودند. مردم، برهنه در کار ستایش آفتاب بر ریگ‌های گرم تن می‌سائیدند. عینکش را برداشت و چشمانش را بست. آهی کشید و زیر لب گفت: «اروند کجا بودی لامرّوت.»

کنار اروند رود قدم می‌زدند. کف‌های سفید آب آرام درهم می‌غلتیدند. خورشید فرو نشسته تمام قوای خود را برای فردایی داغ‌تر و سوزان‌تر آماده می‌کرد. فردایی که دیگر اروند رود آرام نبود. کف‌های گل آلود، می‌جوشیدند و بخار می‌شدند. شهر می‌سوخت و دود می‌شد.

- فردا برای هفته باید برم مأموریت.

- حالا تو این گیرودار چه مأموریت رفتنی.

- کاری نمونده که. همه چی آماده‌ست. سالن که گرفتیم، ترتیب شام هم که

دادیم. دیگه چی مونده؟

- چه می‌دونم؟ دلم شور می‌زنه. حالا نمی‌شه نری؟ هزار اتفاق ممکنه بیفته. ما

که هنوز زن و شوهر نشدیم، یه کوچولو هم که تو شکم دارم. اگه... اگه خدای نکرده

زبونم لال برات اتفاقی بیفته، چکار کنم؟

دستش را انداخت دور کمر فرنگیس و او را بیشتر به سمت خود کشید.

- بیخودی دلت شور می‌زنه. همه‌اش فکرای منفی می‌کنی. چرا به چیزای خوب

خوب فکر نمی‌کنی؟ این مأموریت‌ها به نفعمونه. چشتو بذار روی هم، برگشتم.

فردای عروسی هم که راه می‌افتیم طرف شمال، یه کم از این گرمای جهنمی نجات

پیدا کنیم.

- فکر کردم فردا شب بریم سینما. رکس گوزنا رو نشون می‌ده.

- اه! بهروز وثوقی؟... خب تو برو! فکر منو نکن، اما کاشکی... هیچی تو برو!

- بدون تو مزه نداره.

بازوی برهنه و داغ فرنگیس را فشرد. خم شد، انگار سیبی را گاز بزند، آرام آن را

به دندان گرفت. فرنگیس کمی خودش را کنار کشید. بازویش را مالید و گفت: «نکن

دیگه! دارن نگاهمون می‌کنن.»

- خب نگاه نکنن. بی‌خیال!

جوان سیاه پوست لپ‌تاپش را بست، بلند شد و کوله‌اش را برداشت.

- باید اینجا پیاده شم. ممنون بابت بلیت.
مرد لبخندی زد و دستش را به علامت خداحافظی بالا آورد.
مسافران تازه‌ای به داخل قطار هجوم آوردند. دخترکی با دامن کوتاه، بالاتنه‌ای نیمه‌برهنه و موهایی خیس و بلند، روی صندلی کنار مرد نشست. گوش‌اش را برداشت که چشمش به مأمور کنترل بلیت افتاد.
- اه. شایزه! بخشکی شانس.

- نگران نباشید، من می‌تونم یه همراه داشته باشم.
- آه خدای من! یه فرشته نجات. خیلی ممنونم. فکرشو بکن! شصت یورو جریمه.
خطر رفع شد. دخترک که شانه به شانه‌ی مرد نشسته بود، نفس راحتی کشید.
نگاهی از روی شانه به مرد انداخت و لبخند تشکرآمیزی زد. پاهای عریان و سفیدش را روی تشک صندلی مقابلش دراز کرده از آن پلی ساخت. گوش‌اش را به دست گرفت و مشغول نوشتن پیامی شد. گاهی دستش را حوله می‌کرد، میان موهایش می‌برد و تکان می‌داد. هوا پر می‌شد از ذرات نم موهایش. با هر تکانی که دخترک به موهایش می‌داد مرد بی‌اراده سرش را به سمت او می‌چرخاند و ناخواسته پرت می‌شد به عمق خاطرات چهل سال پیشش. بوی موهای فرنگیس از تونلی تاریک و نمناک رد می‌شد و پره‌های بینی مرد را نوازش می‌داد.

چشم‌هایش را بست. بینی‌اش در جست‌وجوی عطر فرنگیس لابه‌لای تار موهای دخترک اسیر شده بود. سر دخترک در دستان مرد راه‌گریز نداشت. فریاد خوک کثیف و جیغ دخترک، واگن عرق کرده را در جای خود خشک کرد. کیف دستی‌اش را به سروصورت مرد می‌کوبید تا او را از لابه‌لای موهایش بیرون بکشد.
مناظر رنگ‌روغن بیرون به سرعت از جلوی شیشه‌های مات رد می‌شدند. ارون‌دروند نظاره می‌کرد. کف‌های سفید می‌جوشیدند و قطار همچنان می‌رفت.

مه ۲۰۱۷

شب فرهنگی ایرانیان

وقتی وارد سالن شدم، اولین کسی که توجه‌ام را جلب کرد، سالومه بود. حدود پانزده سالی می‌شد که ندیده بودمش اما فوراً او را شناختم. کمی چاق شده بود. ولی مثل قبل خوش‌تیپ و جذاب بود. عادت داشت موقع راه رفتن سرش را کمی بالا می‌گرفت و سینه‌ها را می‌داد جلو. مثل کبک. با اینکه قد بلند بود، کفش‌های پاشنه‌دار می‌پوشید. اون موقع‌ها می‌گفت: «خانم‌ها با کفش‌های پاشنه بلند خوش‌تیپ‌ترند.» گرم حرف زدن با چند خانم آلمانی بود. فکر کردم، صبر کنم سرش که خلوت شد بعد برم احوالی بپرسم. کنجکاو بودم، بینم توی این همه مدت چکار کرده؟ می‌دونستم توی این شهر زندگی می‌کنه. پسرش هم توی دانشکده با دخترم هم رشته بود. گاهی همدیگه رو می‌دیدند. یکی‌دو بار هم به دخترم گفتم: «به کورش بگو سلام منو به مامانش برسونه.»

هنوز داشت حرف می‌زد. نگاهش از روی من عبور کرد. بدون هیچ برق‌آشنایی. آن شش ماهی که توی کمپ پناهنده‌ها بود، همدیگه رو زیاد می‌دیدیم. یک‌بار لباس

و وسایلی را که برای پناهنده‌ها جمع‌آوری کرده بودم به کمپ بردم. منو توی راهرو دید و گفت: «برای این بو گندوها می‌بری؟» و دماغشو گرفت و با سر به اتاق بغل دستی‌اش که یک خانوادهٔ شلوغ آفریقایی بود اشاره کرد. راهرو پر شده بود از بوی گوشت سوخته و ادویه‌ای که نمی‌شناختم. عطر خاصی می‌زدند که اگر طولانی توی اتاق شون می‌موندم سرم درد می‌گرفت.

چرخی توی سالن زدم. عکس‌هایی از قلّه دماوند، دریای خزر، تخت‌جمشید و سی‌وسه پل و خلاصه بعضی از آثار معروف ایران به درودیوار سالن، آویزان شده بودند. روی میز مستطیل شکلی که سمت چپ در ورودی بود، رومیزی قلمکاری انداخته بودند. عطر چلو زعفرانی و زرشک، آش‌رشته و فسنجان و خیلی غذاهای رنگارنگ دیگه، هوش از سرم می‌پراند. از صبح چیز درستی نخورده و شکمم برای «شب فرهنگی ایرانیان» صابون زده بودم.

هنوز چشمم دنبال سالومه بود. اما نمی‌دونم چرا حس می‌کردم دلش نمی‌خواد به روی خودش بپاره که منو شناخته. نگاهش رو از من می‌دزدید. حالا با انگشت اشاره‌اش، ستون یکی از کاخ‌های فرو پاشیدهٔ تخت‌جمشید رو به آقای که دستش رو روی شانهٔ او گذاشته بود و می‌فشرده، نشون می‌داد. کاخ که توی رنگ سرخ غروب، ویرانه‌تر به نظر می‌آمد، در یک قاب طلایی رنگ جا گرفته بود. رنگ غروب و قاب طلایی به نظرم باشکوه اما خیلی غم‌انگیز می‌آمد. داشت با شور و حرارت زیادی از تابلوهای آویخته حرف می‌زد. توی دلم بهش آفرین گفتم. واقعن خیلی خوب آلمانی‌رو حرف می‌زد. یادم افتاد به سال‌ها پیش که می‌گفت: «طرف خجالت نمی‌کشه، بیست ساله اینجاست هنوز دو کلمه درست و حسابی نمی‌تونه حرف بزنه. واقعن باعث آبروریزیه.»

اولین باری که با هم آشنا شدیم، موقعی بود که توی سوپرمارکت کار می‌کردم. دنبال یه جور سس می‌گشت. جای سس را پرسید. بهش نشون دادم و از حالت حرف زدنش حدس زدم ایرانیه.

پرسیدم: «از ایران می‌آیید؟»

- اه! شما هم ايرونی هستيد؟ ای بابا انگار این شهر پر از ايرونيه.

- بله چند تا خانواده هست. شهر کوچیکه، همه همدیگه رو می‌شناسن.

از آن به بعد یا توی فروشگاه و یا توی کمپ، اغلب همدیگه رو می‌دیدیم. اتاق سالومه درست چسبیده بود به جنگل. نمور و تاریک بود. دیواره‌های کوچه باریکی که پنجره به آنجا باز می‌شد، مانع از آمدن نور به داخل اتاق بود.

در اتاقشو زدم. با احتیاط از درز در نگاه کرد و گفت: «بیا تو!»

- رفته بودم اتاق روبه‌روی، گفتم یه سری هم به تو بزنم.

دامن کوتاه جین و تاپ مشکی پوشیده بود. کتاب و دفترش رو از روی میز کوچکی که نزدیک پنجره بود برداشت. فرهنگ لغت آلمانی - فارسی روی میز بود. کنری را پر از آب کرد و به برق زد. چای سریع آماده شد. سیگاری روشن کرد. پاهای خوش تراشش رو انداخت روی هم، حالت ضربدری و دود را به‌طرف پنجره داد بیرون.

- کورش چطوره؟

- خوبه. با دوستش پاتریک^۱ و خانواده‌اش رفتن دوچرخه‌سواری. گفتن بذار آخر هفته پیشمون باشه.

- چه عالی! برای زبانش خیلی خوبه.

فرهنگ لغت آلمانی - فارسی را ورق می‌زد و گفتم: «واقعن چه خانواده‌های نازنینی.»

- آره بابا، باید فقط با آلمانی جماعت رفت‌وآمد کرد. ايرونی‌رو ولش.

وقتی این حرف را زد، دستشو یه جوری به‌طرف پنجره تگون داد، انگار یه چیزی رو پرت کنه بیرون. موهاشو بالای سرش جمع کرد و دنبال سنجاق موهاش گشت. روبه‌روی آینه ایستاد و بهشون سنجاق زد. منو توی آینه می‌دید. پرسید: «تو هنوز مشغول کارای خیری؟»

1. Patrik

با لبخند و شوخی گفتم: «ای برای آخرتم توشه جمع می‌کنم.»

- یه کار خیر هم برای من بکن. اتاقم پر از کپک شده. البته خودمم با این زبون شکسته بسته‌ام به مسوول کمپ گفتم. ولی خب، اگه تونستی تو هم بگو.

- باشه حتمن. خونه خودمم که آفتاب گیره، بازم کپک می‌زنه. فایده نداره. از این رو پاک می‌کنی از اون‌ور دوباره قارچ می‌زنه.

- تقصیر این هوای گندوگه‌شونه دیگه. هی بارون. هی بارون. تازه بعد از سه روز هم که یه کم آفتابی شده، توی این دخمه که من نور ندارم. چه آفتاب باشه، چه نباشه.

- نور نداری در عوض آزادی داری. مگه برا همین نیامدیم اینجا.

هیچی نگفت و سیگارش رو توی نعلبکی خاموش کرد. بعد یک‌دفعه انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه پرسید: «می‌گم تو برای این کارا پولی هم می‌گیری؟»

- نه. این کارا رو داوطلبانه می‌کنم.

دیگه پاشوادم که برم، گفتم: «شاید یه روزی رشته‌ی مددکاری خوندم.»

- خوبه. خیلی حوصله داری. من که اصلن.

می‌خواستم بپرسم، تو دوسداری چکار کنی؟ یا اصلن توی ایران چکار می‌کردی؟ که یادم آمد، یک‌بار گفته بود: «وای از دست ایرونی‌ها. همه‌اش می‌خوان از کار همدیگه سر در بیارن. چکار می‌کردی؟ با کی بودی؟ شوهر داری؟ نداری؟... همه‌اش فضولی. هیچ حوصله‌شونو ندارم.»

یه شب زنگ زد و گفت: «ببین یه کاری برام پیش اومده، باید برم برلین. کورش می‌تونه چند روزی پیشتون باشه؟ شرمنده. واجبه.»

- اه... نمی‌دونم. چند روز؟

- خیلی طول نمی‌کشه. سعی می‌کنم سه روزه برگردم.

- می‌دونی... آخه خیلی مسئولیت داره.

- نگران نباش! کورش بچه حرف گوش کن و آرومیه.

کورش به جای سه روز، ده روز پیش ما موند. همان‌طور که سالومه گفت، حرف

گوش کن و آروم بود. فقط بعضی شب‌ها مشکلی پیش می‌آمد. وقتی که رختخواب و لباسش خیس می‌شد. صبح گریه می‌کرد و خجالت می‌کشید. خودشو یه گوشه قایم می‌کرد و حرف نمی‌زد. سعی می‌کردم بغلش کنم، آرومش کنم. هم دلش می‌خواست بیاد تو بغلم، هم خودشو می‌کشید کنار. چندین بار به سالومه تلفن کردم. هر روز می‌گفت: «فردا اونجام. همین فردا می‌آم.»

وقتی از برلین برگشت، توپم‌رو پر کرده بودم، بهش بگم، تو هم به خودت می‌گی مادر؟ آخه آدم این قدر بی‌خیال؟ این قدر بی‌عاطفه؟... و خیلی حرف‌های دیگه. ولی هیچ‌کدوم رو نگفتم. اصلن هیچی نگفتم.

دور و برش خلوت شده بود. فکر کردم برم سراغش و یادی از گذشته‌ها کنم و ببینم حالا چه می‌کنه؟

یه کاسه آش رشته دستم بود. چند قاشقی ازش خورده بودم. لذت پیازداغ و نعناداغش هنوز زیر زبونم بود. سر میز مستطیل شکل با رومیزی قلمکار ایستاده بود. رفتم جلوتر. پشت سرش بودم. صداش زدم: «سالومه.»

سریع برگشت. گفتم: «سلام.»

گفت: «سلام.»

- نشناختی؟

- بجا نمی‌آرم.

اسممو گفتم و همین‌طور اسم شهری که توش بودیم. اومدم اضافه کنم که، کمپ پناهنده‌ها... پسرت کورش... اما دیگه چیزی نگفتم. توی بشقابش کوکوسبزی و ترشی‌لیته بود. رفت سراغ میزی که آلمانی‌ها نشسته بودند.

رفتم دستشویی. مدتی طولانی توی توالت تنگ و کوچک موندم. یه چیزی انگار گلویم رو فشار می‌داد. اومدم بیرون. توی آینه نگاه کردم. چشمام خیس و سرخ شده بود. از خودم خنده‌ام گرفت و گفتم: «به جهنم که بجا نمی‌آره.»

www.mehripublication.com

با خرگوش‌ها در خواب

آن بعد از ظهری که آیدین از مدرسه به خانه برگشت همه‌جا را تاریک و سیاه دید. پرده‌ها، پنجره‌ها، فرش‌ها، دیوارها... همه‌جا سیاه بود. مات و مبهوت در سیاهی‌ها ایستاد و در آن فرو رفت.

صبح زود نازنین از خواب بیدار شد. به آشپزخانه رفت. صبحانه آیدین را برای بردن به مدرسه آماده کرد. در اتاقش را زد و از همان پشت در گفت: «پاشو آیدین، خواب نمونی.» پیراهن امیر را برایش اتو کشید، وقتی هنوز خواب بود. نازلی را برد به دستشویی. یک‌ریز گریه می‌کرد و بهانه می‌گرفت. باید لباسش را عوض می‌کرد و قبل از رفتن به سر کار به مهدکودک می‌بردش. با عجله رفت حمام. چهره‌ی رنگ‌پریده و موهای آشفته‌اش را در آینه نگاه کرد. به خودش گفت: «چقدر زشت شدم.» صورتش را شست و موهای بلندش را پشت سرش جمع کرد و سنجاق زد.

آیدین بیدار شده بود و مادرش را نگاه می‌کرد که مرتب از آشپزخانه به حمام، از حمام به اتاق و دوباره به آشپزخانه می‌رفت. همیشه مشغول انجام کاری بود. فقط شب‌ها برای مدت کوتاهی آرام می‌گرفت.

شلوار جین و کاپشن مشکی پوشیده بود. شال آبی رنگی را که آیدین برای روز مادر به او هدیه داده بود، دور گردنش پیچید و قبل از اینکه پوتین‌هایش را بپوشد و نازلی را بغل بگیرد، آمد طرف آیدین، صورتش را بوسید، موهایش را نوازش کرد و گفت: «صبحونه تو یادت نره! ناهار برات لازانیا درست کردم که خیلی دوس داری.»

تمام طول خیابان را برف پوشانده بود. برف‌های کنار پیاده‌رو سیاه و روی هم تلنبار شده بودند. با اینکه هنوز وسط روز بود و زمین سفیدپوش، اما اگر به ساعت نگاه نمی‌کردی و فقط به آسمان تیره چشم می‌دوختی، غروب از ماه دسامبر را می‌دید. نور چراغ‌های اتومبیل‌ها و مغازه‌ها روز را بیشتر کتمان می‌کردند.

آیدین همه مسیر پر برف را دوید که زودتر به خانه برسد. هم لازانیا در انتظارش بود و هم خرگوش‌هایش. به خانه که رسید، با کلید آویزان بر گردن، در را باز کرد. از پله‌ها بالا رفت. در طبقه‌ی دوم با تعجب دید که در خانه باز است. وارد شد. این همه آدم غریبه آنجا چه می‌کردند؟

نگاه‌ها آزارش می‌دادند. کسی لبخند نمی‌زد. سارا کوچولو با عجله به طرفش آمد و گفت: «می‌ذاری با خرگوشات بازی کنم؟»

آیدین گیج و مات نگاه کرد و پاسخی نداد. سارا آرام به پای آیدین زد و دوباره پرسید: «آره می‌ذاری؟ آیدین می‌ذاری؟»

لب‌های آیدین تکان نمی‌خورد اما تلاش می‌کرد کلامی ادا کند. به پدرش که روی کاناپه نشسته و صورتش را در دست‌هایش پنهان کرده بود، نگاه می‌کرد. سارا این بار آرام و آهسته گفت: «مامانت سر کار لیز خورده افتاده. مامانم می‌گه، برا همیشه خوابیده.»

آیدین مثل آدم‌هایی که در خواب راه می‌روند به آشپزخانه رفت. دور خودش چرخ زد و از دردی ناآشنا به خود پیچید. صدای مامان در گوشش آرام گفت: «ناهار برات لازتیا درست کردم که خیلی دوس داری.» گوش‌هایش را محکم گرفت و فریاد کشید.

چشمانش را که باز کرد، مادرش را دید که در آستانه‌ی در اتاق ایستاده است.

- آیدین نمی‌خوای بخوابی؟

- هنوز مشقامو تموم نکردم.

با سرزنشی نرم به او گفت: «آخه چرا؟ باید زودتر می‌نوشتی نه حالا.»

آیدین پشت میز تحریر کوچک چوبی‌اش قوز کرده بود. گردن باریکش را کج کرد. موهای پُر پشت و سیاهش تمام پیشانی‌اش را پوشانده بود و تا پایین ابروهایش می‌رسید. خودنویس درشت و قرمزی لای انگشتان جوهری‌اش بی‌حرکت مانده بود. هیچ جوابی نداد. فقط نگاه می‌کرد و خودش را آماده پرسیدن چیزی کرد که تمام روز ذهنش را مشغول کرده بود.

جستی زد، گردن کج کرده‌اش دوباره شق‌ورق شد و خودش را از پشت میز به در اتاق رساند.

- خرگوش دومینیک^۱ زاییده.

نازنین خم شد و صورت لاغر و نحیف او را در میان دو دستش گرفت. هیچانی تصنعی به صدایش داد و گفت: «اه! راس می‌گی؟ چن تا؟»

- خیلی، خیلی زیاد. ولی بیچاره‌ها مامانشون مرده.

- آخی طفلکیا، چقدر گناه دارن.

- دومینیک می‌گه اگه بخوای می‌تونی دوتا شونو ببری برا خودت. می‌ذاری بیارم؟

- آخه ما جا نداریم. اونا باغچه دارن، خونه‌شون بزرگه.

1. Dominik

- همین‌جا، تو اتاقم نگاهشون می‌دارم.
- اصلن حرفشمن زن! اتاق که جای حیوون نیست. خونه بو می‌گیره.
- سگ که اجازه ندارم. گربه هم که میگی موهاش می‌ریزه. خواهش می‌کنم
- مامان، لااقل بذار خرگوش بیارم.
- این حرفا باشه برا بعد. زود باش کاراتو تموم کن! فردا مدرسه داری.
- ماما، خواهش می‌کنم. بگو می‌ذاری، باشه؟
- نمی‌دونم، قول نمی‌دم.
- آیدین احساس کرد مادرش مثل دفعات قبل که او اصرار می‌کرد سگ یا گربه داشته باشند، سرسختانه مخالفت نمی‌کند و همین‌که گفت: «نمی‌دونم» باعث امیدواری بود. با خودش فکر کرد، حتمن چون بچه خرگوشا، مامانشون مرده، دلش می‌سوزه و می‌ذاره اونا رو بیاریم بزرگ کنیم. صدای تلویزیون از اتاق‌نشیمن شنیده می‌شد. امیر دنبال پیدا کردن برنامه‌ای، به‌قول خودش درست‌وحسابی، کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد. روی کاناپه لم داده بود و مرتب تصویر بزرگ تلویزیون را عوض می‌کرد.
- چی می‌گه این وروجک؟
- دلش خرگوش می‌خواد.
- خب بذار بیاره.
- نازنین برای خودش چای بابونه ریخت. پاهایش را روی میز جلوی کاناپه دراز کرد و با بی‌حوصله‌گی گفت: «تو قراره قفس‌شونو تمیز کنی؟ کارای خونه کمه؟ خرچمالی سر کار، بچه کوچیک. به چن تا کار برسم؟ حالا هم یه کار جدید بهشون اضافه بشه.»
- خب خودش بکنه.
- اون بچه‌اس، مگه می‌تونه قفس تمیز کنه؟
- بهش یاد بده، دوبار که کردی، بار سوم خودش تمیز می‌کنه.
- عجب! یعنی تو نمی‌تونی یادش بدی؟
- آیدین که بوی رضایت پدرش را از لای در نیمه باز شنید به‌طرف اتاق‌نشیمن دوید

و با خوشحالی گفت: «خودم قفس‌شونو تمیز می‌کنم. قول می‌دم مامان. تورو خدا.»
- آخه قفس رو کجا بذاریم؟

امیر گفت: «تو بالکن»

نازنین امیر را نگاه کرد. انگار در ذهنش می‌گفت، جناب‌عالی بالکن تمیز می‌کنی؟
- بابا یه حیوون نگه‌داشتن دیگه این‌قدر مکافات نداره.

روی کانال ورزشی متوقف شد. لیوان آبجویش را از روی میز برداشت و جرعه‌ای نوشید و گفت: «نمی‌دونم. یه جوری خودت با پسرت را بیا. من کاری ندارم. خودتون می‌دونین. من هیچ کاری به خرگوش‌مرگوش ندارم.»

آیدین وسط اتاق‌نشیمن بی حرکت ایستاده بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. اشک‌هایش با انگشتان مرکب‌اش قاطی شده صورت کوچکش را ترحم‌انگیز کرده بود.

امیر زیر چشمی نگاهش کرد و غرید: «بسه دیگه، خجالت بکش! نبینم دیگه گریه کنی‌ها! اه، بچه‌ننه. برو بگیر بخواب.»
- اه، تو هم دیگه. انگار حالا چن سالشه.

- همینه دیگه بچه رو لوس کردی. برا همه چی گریه می‌کنه. این‌قدر بدم می‌آد، این‌قدر بدم می‌آد. همش مته‌دخترا بلده گریه کنه.

نازنین دست آیدین را گرفت و به دستشویی برد. چند بار صورتش را شست، با حوله خشک کرد و گفت: «آدم که برا هر چیزی گریه نمی‌کنه. حالا شایدم آوردیم. نمی‌خواد غصه بخوری. بالاخره کارات تموم شد؟»

- آره

- خب برو بگیر بخواب

- پس می‌آریمشون؟ قول دادیا...

- من هنوز هیچ قولی ندادم. باید فکر کنم.

- خودت گفتی شایدم آوردیمشون.

- گفتم شاید. چقدر بحث می‌کنی تو پسر.

- می‌داری شب پیش شما بخوابم؟

- نه.

- پس چرا نازلی اجازه داره؟

- او کوچیکه. تو ماشالله هشت سالته.

آیدین به شب‌هایی فکر می‌کرد که در تخت‌خواب بزرگ و پهن، در آغوش مادرش به خواب می‌رفت و آرزو کرد که حالا هم می‌توانست در کنار او باشد و برای همیشه بخوابد. چشم‌های نابورش را بست، چقدر دلش می‌خواست آنچه را که از سارا کوچولو شنیده بود فقط یک خواب باشد. اما باد سردی که در گورستان می‌وزید و تابوت قهوه‌ای تراش خورده‌ای که به داخل گودال فرو می‌رفت و بندهای دلش را با خود به ته آن می‌کشید این خیال را باطل می‌کرد.

دستش هنوز بوی خاک سرد و سختی را می‌داد که دومینیک در گورستان از زمین برداشت و در مشتش گذاشت. خاکی که همچنان در دستش ماند. گورستان خلوت و آرام بود و از برف آخر دسامبر سفیدپوش. پدرش را می‌دید که با پالتوی سیاه و بلندی در حلقه مردان، سر گور ایستاده بود و با صدایی خفه و بریده بریده گریه می‌کرد.

مادر دومینیک که همه کارهای مربوط به کفن و دفن و تهیه تابوت و جمع آوری پول را به عهده گرفته بود، دست او را در یک دستش داشت و با دست دیگرش روی تابوت خاک می‌پاشید و گل می‌انداخت.

همه این صحنه‌ها مثل فیلمی سیاه و سفید جلوی چشمان نمناک آیدین می‌گذشت و دوباره تکرار می‌شد. به خواب فکر می‌کرد و مرگ که انگار همان امتداد خواب باشد. دلش می‌خواست برای همیشه بخوابد در گودال سیاهی که درونش حفر شده. به خوابی فکر کرد که آن را برای مادرش تعریف کرده بود. قبل از آنکه دیگر هرگز نبیندش.

- مامان، خواب دیدم خرگوشام مردن

- نه عزیزم. اونا خواب بودن. آخه خرگوشا خیلی می‌خوابن.
آیدین همان‌طور که گوشه‌ی کاناپه کز کرده و زانوانش را در بغل گرفته بود، صدای منوچهر را از آشپزخانه می‌شنید که می‌گفت: «امیر می‌گه بچه‌هارو شاید ازم بگیرن.»

- چی گفتی؟! برا چی؟ نمی‌فهمم.
- چه می‌دونم. نه اینکه خودشو به دیوونه‌بازی زده بود که کار نکنه، بهش گفتن انگار صلاحیت نگهداری بچه‌هارو نداری.
- واقعن؟! خب... خب بره بگه دروغ گفته بودم. حالم خوبه.
- به همین سادگی؟ کلی جریمه باید بده. تازه فکر می‌کنم به‌خاطر دروغ گفتن، حتمن دردسرای دیگه هم داره.

منوچهر سیگاری روشن کرد و از آشپزخانه نگاهی به نازلی و دخترش سارا که در اتاق‌نشیمن بازی می‌کردند، انداخت. آیدین مچاله شده در خودش، ظاهرن به بچه‌ها نگاه می‌کرد. منوچهر خاکستر سیگارش را در پوست پرتقالی که روی میز بود، تکاند و ادامه داد: «می‌گه پدرم گفته، نگران نباش! از اینجا برا بچه‌هات یه مادر می‌فرستیم.»
سیما خانم مثل اسپند روی آتش از جایش پرید و گفت: «دروغ می‌گه. یه روده راس تو شکم این مرد نیست. بهانشه. هنوز ده روز نشده هوس زن کرده.»
- چرا مزخرف می‌گی؟ اینجا مملکت قانونه. وقتی کسی پرونده روانی داشته باشه که بچه‌هارو نمی‌دن دستش.

- تف به روش. مرتیکه بی‌صفت. بگو چغندر که زیر خاک نکردن.
دقیقه‌ای سکوت کرد و آه کشید.
- حیف از جوونیت نازنین. حیف که عمرتو با این عوضی... اه چی بگم.
- خب بیچاره چکار کنه با دو تا بچه‌ی کوچیک؟
- بیچاره نازنین بود که رفت. بیچاره این دو تا بچه‌ها هستن که بی‌مادر شدن.
سیما خانم از روی صندلی بلند شد و به‌طرف پنجره رفت و گفت: «همش از قدم

نحس این خرگوشاست. بهش گفتم نذار خرگوش بیاد تو خونه‌ات.»
منوچهر با تعجب نگاهش کرد و گفت: «چه ربطی به خرگوش داره. بی‌زبون
سکته کرده. مثه این همه آدم که سکته می‌کنن.»

آیدین صدای مادرش را می‌شنید، وقتی که او اولین بار خرگوش‌ها را دیده بود.
- چقدر نازن! طفلکیا گناه دارن.

خرگوش‌ها شور و شوق تازه‌ای به زندگی آیدین داده بودند. او شب‌ها یواشکی
آن دو را به اتاقش می‌برد و با آن‌ها درد دل می‌کرد.
دهانش را نزدیک گوش یکی از آن‌ها گذاشت و به آرامی گفت: «ریاضی پنج شدم
ولی اگه به مامانم اینا بگم خیلی عصبانی می‌شن. اون دفعه هم که پنج شدم، مامان
کلی گریه کرد.»

برگه‌ی امتحان ریاضی‌اش را در قفس خرگوش‌ها انداخت تا آن را بچوند و دیگر
اثری از نمره‌ی پنج نباشد.

او بر روی کاناپه نشسته بود و تلاش می‌کرد صدای گریه‌اش را در گلو خفه کند.
نازلی را می‌دید که با عروسکی مشغول بازی بود و انگار به مرگ مامان هم فکر
نمی‌کند. دلش می‌خواست به گورستان برود و تمام خاک انباشته بر مادرش را پس
بزند. او را از آن گودال بیرون بکشد و دوباره زنده کند. به انگشتان کوچک و لرزان
نگاه کرد.

- عزیزم چرا با بچه‌ها بازی نمی‌کنی؟

سیما خانم کنارش نشست، دست بر پیشانیش گذاشت. تبش هنوز قطع نشده
بود. گفت: «یه چیز ی برات بیارم بخوری؟»

آیدین پاسخی نداد. به صورت سیما خانم نگاه هم نکرد.

سیما خانم دوباره گفت: «می‌خوای برات کارتون بذارم؟»

او فقط سرش را به چپ و راست تکان داد. نه حرف می‌زد، نه غذا می‌خورد و درد
از دست دادن به شکل ماری، دور اندام نحیفش پیچیده شده بود و گلایش را فشار

می‌داد، آیدین و نازلی پس از چند روز از پیش سیما خانم و منوچهر به خانه برگشتند. موقع برگشت آیدین پیشانی‌اش را به شیشه‌ی ماشین چسبانده بود. اشک‌ها و آب بینی‌اش را با سرآستینش پاک می‌کرد. دلشوره‌ای قلب کوچکش را می‌فشرده و ترسی آن را می‌لرزاند. به خرگوش‌هایش که چند روز از آن‌ها بی‌خبر مانده بود، فکر می‌کرد. حرف پدرش را به خاطر آورد؛ «من هیچ کاری به خرگوش‌مرگوش ندارم.» آیا خرگوش‌ها هم برای همیشه به خواب رفته‌اند؟ آیا آن‌ها در کنار مادرشان در خوابند؟

آوریل ۲۰۱۷



نشر مـهـری

منتشر کرده است:

تاریخ - پژوهش - نقد و نظر

- دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف
- افسون زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان
- مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی و خوارزمشاهی • گردآورنده: فریدون قاسمی
- واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده دواچی
- رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی
- در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دُهنی
- سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی
- ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور) • نیلوفر دُهنی
- کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف
- آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی • س. سیفی
- ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ • محمدحسن حسین‌رُ
- چهره‌ای از شاه • هوشنگ عامری
- غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) • الیزابت لونو، ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
- زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی
- شب پنجم، سعید سلطان‌پور • به کوشش هوشنگ انصاری
- آن‌شی‌گائو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)

کتاب سنج چهارم • رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
خرافات به مثابه ایدئولوژی درسیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد • علی رهنما
تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها • نسرين ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

جستار

دفترهای دوکا • شهرور رشید
رساله‌ی تبر • محمود صباحی

شعر

کتابِ نامقدس • محمود صباحی
رَعه‌های خوف - رَعه‌های خُجسته • سیاوش میرزاده
اینجا برقص • حسن حسام
مرا به آبها بسپار • کتی زری بلیانی
دیترامب‌های دیونیزوس • فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی
آوازه‌های زیبایی‌ات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی‌اصغر فرداد
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید • پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ رنگ لبخند خدا • موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا • موژان صغیری
رد پای طلایی • موژان صغیری
آذرخش آذر آیین • دارا نجات
هنوز • مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیائی

در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

داستانِ فارسی

رمان

سندروم اولیس • رعنا سلیمانی
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیّه • حسین دولت آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم دهخدایی
گذار • حسین دولت آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروبروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رثوف مرادی
کبودان • حسین دولت آبادی
خون ازدها • حسین دولت آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت آبادی
چوبین در • حسین دولت آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت آبادی
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی

روایت ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ادبیات داستانی • هوشنگ انصاری

سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر

داستان بلند

در عین حال • محمد قاسم زاده

مجموعه داستان کوتاه

داستانی برای مردگان • رضا نجفی

گرد بیشه • رضا مکوندی

کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند

ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی

پشت چشمان یخ زده • نگار غلامعلی پور

اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی

دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر

کافه در خاورمیانه • سعید منافی

اشک‌های نازی • رضا اغنمی

سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین

سوت • فریبا منتظرظهور

داستان - ترجمه

رمان

پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار

سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد

مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمدام

گنگستر • کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

هنر مدرن، نقاشی و عکس

من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)

تازیانه بر باد • مژن مظفری

این است بدن من - مجموعه آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دُهنی

نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم

لولو و جوجو • نرگس نمازکار

نمایشنامه

امنیت منحرف • فرناز تبریزی

گوسفندهای وحشی • علیرضا غلامی شیلسر

ادیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

جنازه‌ای که خودش را دار زد • علیرضا غلامی شیلسر

طنز فارسی

قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته‌خلج هدایتی

آرزوهای کال • فرانک مستوفی

روزی که پیر شدم • نوشابه امیری

مالا • محمد خوش‌ذوق

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعه قصص قصیره) • سبیده زمانی، ترجمه‌ها: علی حسین نجاد

أحدُهم یفکرُ بماءٍ أعمق • حمزه کوتی

English Books:

Novels

Dog and The Long Winter • Written by Shahrnush Parsipur,
Translated by Shokufeh Kavani

Tales of Iran • Feridon Rashidi

Sharia Law Shakespeare • Feridon Rashidi

The Mice and the Cat and other stories • Feridon Rashidi

The Outcast • Feridon Rashidi

Half Eaten Biscuit • Banafsheh Hajazi

The Individuals Revolution • Amir Heidari

Uneducated Diary By A Minded Man • Matin Zoormad

Poetry

Another Season • Freydoun Farokhzad, Translated by Nima
Mina (Germany and English)

Research - History

The Forgotten Conquerors (Tales From The Castle Of The Moat)

• George Sfougaras

Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran

And The World That We Live In • Touraj Dary

Children's Books

The Padlock • Ana Luisa Tejeda\ Illustrated by Nazli Tahvili

Who is the Strongest? • Feridon Rashidi\ Illustrated by Sahar
Haghgoo

Charli In The Forest • Rasheell Barikzai

Baby Grandma • Shiva Karimi

Namaki and the Giant • Ellie I. Beykzadeh

داستانی برای مردگان | رضا نجفی | چاپ اول، ۲۰۱۸ |

| ۱۴۶ صفحه | قیمت: ۱۱.۹۹۰ پوند

داستانی برای مردگان به رغم نام کنایه‌آمیزش، کتابی است برای زندگان و هرچند دغدغه‌های آدم‌های داستان‌هایش تنهایی، بی‌معنایی، مرگ، اندوه، فراموشی و... است، خود اثر ستایشگر عشق، دوستی، هنر، زندگی، سرمستی، آفرینش و شادی است. روایت‌های کتاب گرچه به روایت بحران‌ها می‌پردازد، کوششی است برای یافتن سلامت و چیرگی بر بحران.



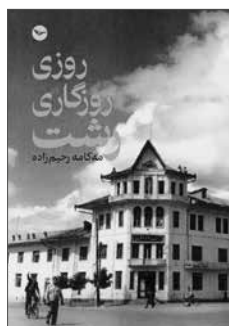
داستان‌های این مجموعه از آن دوره‌های گوناگون و متفاوت زندگی نویسنده‌اند و از این رو در سبک و فرم متکثر و رنگارنگ که اما مضامینی مشترک به مجموعه وحدتی محتوایی و انسجام می‌بخشند. داستان‌های این مجموعه در فاصله زمانی سه دهه فراهم آمده‌اند، اما چرا داستان‌هایی پس از سی سال در قالب کتابی منتشر می‌شوند؟ چرا چنین فاصله‌ای دراز تا بر تن کردن لباس چاپ؟ اینجا همان حکایت دل‌آزار دشواری‌های چاپ و نشر در ایران در کار است؛ به‌ویژه حکایت دل‌آزار سانسور و اعمال سلیقه‌های متولیان که با نام محترمانه ممیزی و دفاع از اخلاق و عفت عمومی سایه‌اش را هنوز بر سر ادبیات این کشور افکنده است.

روزی روزگاری رشت | مه‌کامه رحیم‌زاده | چاپ اول، ۲۰۱۹ |

| ۱۶۸ صفحه | قیمت: ۱۱ پوند

من این مجموعه را «خاطره داستان» می‌نامم. این مجموعه، خاطراتی هستند که داستانی شده‌اند و در عین حال داستان‌هایی هستند که خاطرات بر بال‌هایشان نشست‌ه‌اند. این مجموعه، تنها خاطرات من نیست، بلکه خاطرات جمعی همه‌ی جوانانی است که در دهه‌ی چهل در گیلان، و به‌ویژه آن‌هایی که در رشت زندگی کرده‌اند.

«راه‌مان را ادامه می‌دادیم و از جلو قنادی پروین و چند کفاشی و آرایشگاه خاصه‌خوان و هتل ساووی، که نبش خیابان پهلوی و شاه بود، می‌گذشتیم. اگر می‌خواستیم به سینما مولن‌روژ برویم که می‌رفتیم آن طرف و از جلو شهرداری و هتل ایران و سینما نیاگارا و گاراژ تی‌بی‌تی رد می‌شدیم و می‌رسیدیم به کوچه‌ای که سینما مولن‌روژ آنجا بود و چه فیلم‌های محشری نشان می‌داد. اشک‌ها و لب‌خندها، ویلون‌زن روی بام و دکتر ژیاگو را آنجا دیده بودیم و اگر هم می‌خواستیم به سینما رادیوسیتی برویم که دیگر کبک‌مان خروس می‌خواند. می‌دانستیم که هرچه «آب‌وهوا» در رشت هست، همه را تا رسیدن به سینما می‌بینیم و این فاصله‌ی پنج دقیقه‌ای رسیدن از خیابان شاه تا سینما رادیوسیتی برای ما مثل قدم‌زدن در شانه‌لیزه‌ای بود که وصف‌اش را شنیده بودیم.»





MEHRI PUBLICATION

Novel* 15

Orange Gables Roof

Mona Emami

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-9160343-0-3 |

| First Edition. 88 Pages | Price: £8.50 | €9 |

| Printed in the United Kingdom, 2019 |

| Page Layout & Cover Design: Cista Arts Studio |

Copyright © Mona Emami, 2019

© 2019 by Mehri Publication Ltd. \ London.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

Orange Gables Roof

By: Mona Emami



www.mehripublication.com

«شیروانی‌های نارنجی را می‌توان شاخه‌ای از درخت به نسبت نونهال ادبیات مهاجرت شمرد. آدم‌های این مجموعه داستان ایرانی‌اند اما در فضای دیگری قرار گرفته‌اند و مسائل و مشکلات و دغدغه‌های‌شان متفاوت است. شیروانی‌های نارنجی تصویری ولو فشرده و کوتاه از زندگی ایرانیان مقیم آلمان به دست می‌دهد و از آرزوها، رنج‌ها، شادی‌ها و رویاها و کابوس‌های‌شان می‌نویسد. با این مجموعه، خوانندگان می‌توانند قدری بیشتر با زندگی مهاجران ایرانی در غربت و بویژه آلمان آشنا شوند. مونا امامی با نخستین مجموعه داستانش نشان داد که می‌توان به زاده شدن داستان‌نویسی جدید امیدوار بود.»

رضا نجفی

از دور کلیسای قرون وسطا دیده می‌شد. خنکی و رطوبت داخل آن را احساس می‌کرد. درست مثل دخمه‌ای بود که سال‌ها کسی به آنجا قدم نگذاشته باشد. کلیسایی از سنگ تیره و زمخت، انگار زمانی آتش گرفته باشد و دیوارهایش دودزده و سیاه شده باشند. فرشته‌های سوخته بر ستون‌ها، فرنگیس را به خاطرش می‌آوردند.

— از متن کتاب

ISBN 978-1-9160343-0-3



9 781916 034303

£ 8.50 - € 10